







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



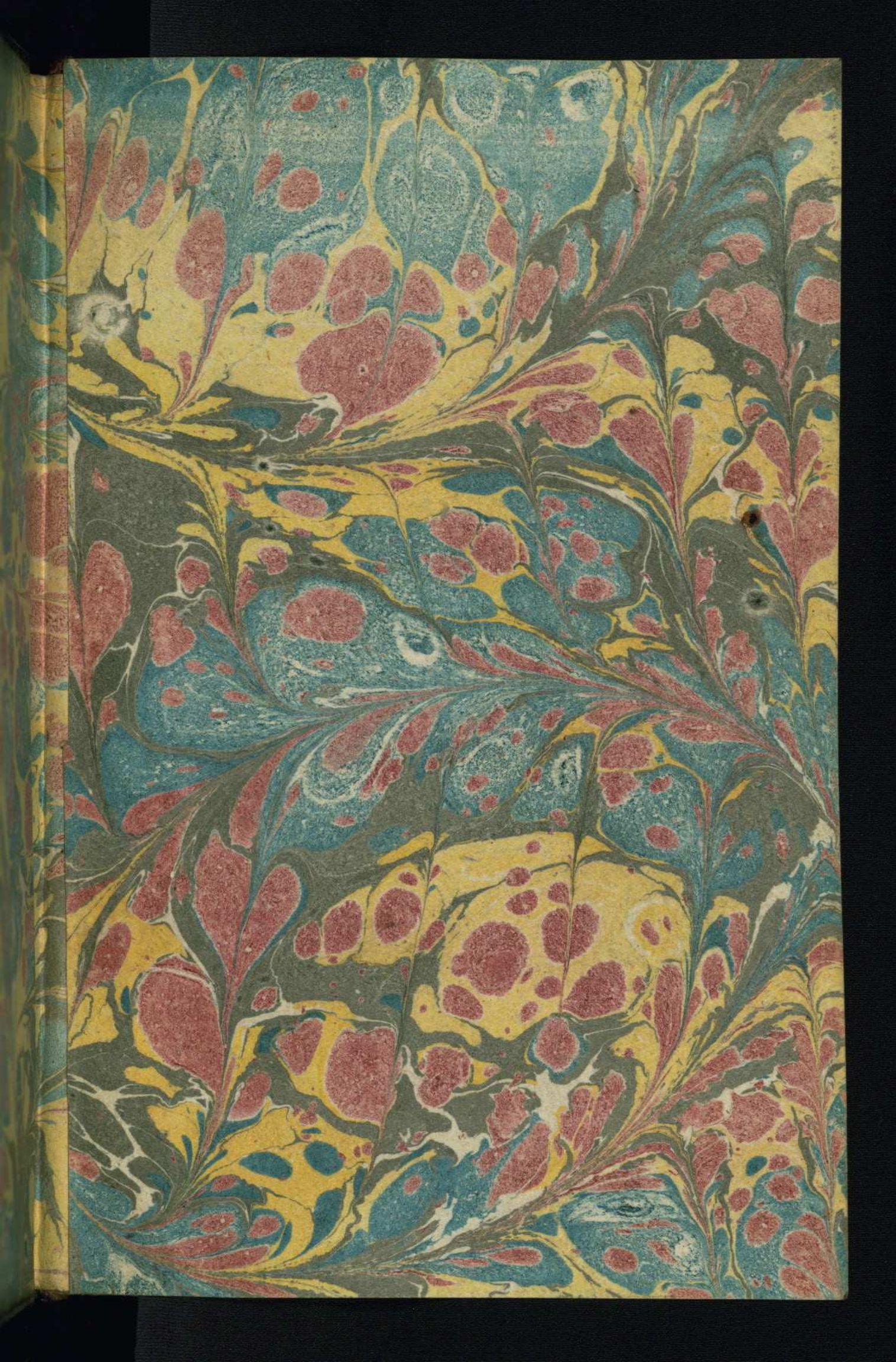
<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

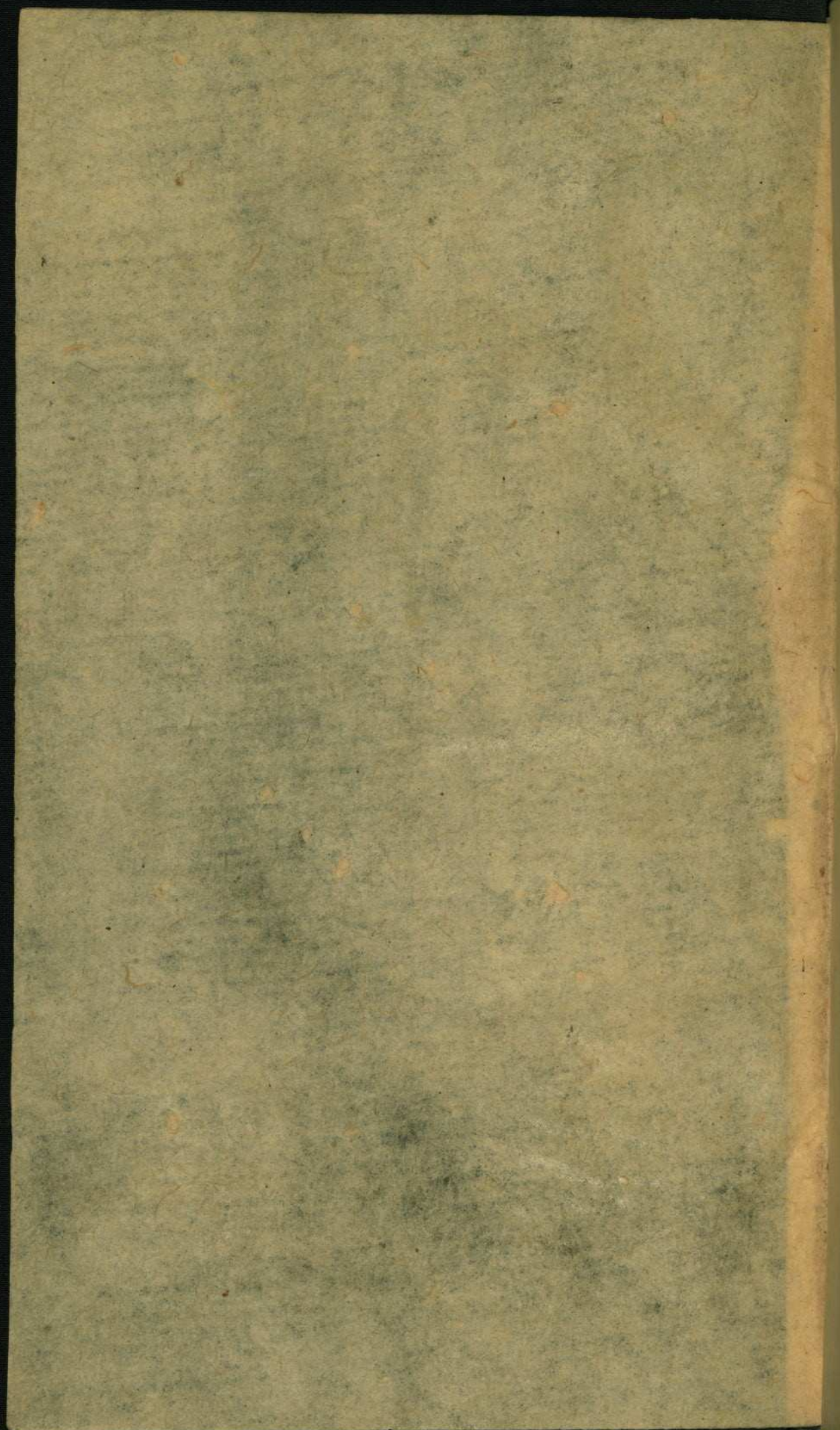






XVI

Conto



و در آردی بوی و کسارت مردم
و در حسرت لعل آیدارت مردم



قصه چه شدم دراز کوتاه کنم
باز آبازا کن از اخطارت مردم



کفتم که دست گفت ز می حبیب
کفتم دست گفت بزم آب حیات

کفتم که دست گفت بزم آب حیات
کفتم دست گفت ز می حبیب



کفتم سخن بگو گفت حافظ گفت
شادی همه لطیفه گویان صلوات



تم الکتاب بعون الله و حسن توفیق
والصلوة والسلام علی خیر
خلقتهم محمد وآله
جمعین



این دست عمر با جو کل و ده روز است

خدا لب و تازره روی میساید



زبان دوه دیرینه دستقان بود
پر کن که طراغ سر طلی خواهم کرد

پستیم کن و بجز احوال جهان

تا نمر جهان بگویمیت ای مهر



نزدت دنیا پستم می اززد
نه را خستیتش هم می اززد

فی معنت نزار ساله شاد می جهان

این محنت نعت روزه غم می



مقام بهشت دوزخ آن عهد کشته
مارا نکند ارد که در آیم از پا

تا کی در دایه کرامی بنما

سر نخه شیر افکنی شیر خدا

ما ستم که رخسار دشنی خور بخت
کرد خط او دامن کور گرفت



دلها ستم در جاده ز نخله ان انداخت
انگاه سپهر جاده به عنبر گرفت



وز کرد شش روز کار میگزرت

از بخت بربکونه میگذرت



کشتی که بس از سپاه زکی نبود
بس سوی سپاه من چراغ سفید



نیداشت شمس که در میان خیز

من که تو در میان کردم دست



پیدا است که از طرف چه برست
تا من که چه طرف به خواهم



نور غرض کنار دجوی سپاید

بانجی به کنار جوی سپاید

بسن و دملوکشی از غمفسا | آه از دل تو که پسنگا پیش



چشم تو که سحر با بلیست تا دیش
یار ب که فسونها بر داد از یاش



آوینده ز در نظم حافظ آباد

آن کوشش که حلقه کرد در کوش جهان



مقبول ل خواص و مقبول عوام
خوش میباید و موزون جگه بد تمام



روداد و رمی محمد حافظ نام

در خطه شیراز بهاست و فسا



جون غنچه کل تسلیم برده شود
نرک پس هوای می قدح سناز شود



هم بر در میخانه سپید ناز شود

فارغ دل انفسی که مانند جفا

اول بوفای صدام درد	چون شدم جام خباب سرا	
	پرباد و دیده بر از تشو خاک ره او شدم بادم برد	
پوشته خیال دوست منست	پیکار نیش و کمر خویش منست	
	که تیر جانم بر کشن کنم قربان شدم به پیش او گیش منست	
ای می تو از لطافت میوه	خوامم که قد ممای خیالت	
	در دیده کشم لی ز خاره مره ام ترسم که شود بای خیالت مجروح	
جنت که فنون رنگ سپارد	ز نهار که تنج بک سپارد	

خواب چه خوش آید همه اورد

حقا که بحشمت در نیاید مارا



ای سایه پندت سمن برورد
یا قوت لببت در عدن برورد



همچو لبخند مداح جان مسرور

زان راج که رحمت تن برورد



در سببش اسب و ختم از روی نیاز
می گفتش از وصل خود کام رستا



کشتا که لبم بوس زلفش بکند

در عیش خوش آویند در عمر درآ





که همچو من افتاد آن دام شوی
ای بس که خراب باد و جام شوی



ماست خراب زند و عالم نسیم

با منشین کردن بد نام شوی

<p>جز باده نغم نبایت نوشیدن</p>	<p>باشکر غم نمیتوان نوشیدن</p>
	<p>سبزه لبست سحر از دود و زار می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن</p>
<p>عشوه ز یار بر من آید</p>	<p>بر خسته دلان نکته می کار</p>
	<p>صوفی جو تو رسیم سروان میدان بر مردم زند نکته پیار</p>
<p>ماهی که دشت لبش می ماند</p>	<p>ایینه گرفته روی خورشید</p>
	<p>پستار چه پیشکش کرد گشت وصلیم طلبی می خیالی که است</p>
<p>جز نقش تو بر نیت سیر ایدار</p>	<p>جز کوی تو رسد کز نیاید</p>

نظیر خویش نکند آشفته و شسته
ند ای عزوجل جمله را پیا مرزا



نقش که ترا شوم مراد آمد
و خوشش کن در صبر کار آمد

کو ضمیر وجه دل کا پنجه دشمن محو شد
یک قطره خوشت و مراد آمد

خوبان جهان صید توان کرد
خوشترش را پیشان خوان

نیکس که نکلند ر جهانست من
کو نیز چگونه سپهر او در دیر

ایام شب بستان شراب و لبت
مرغزده هست و خراب و لبت

عالم همه بر سر خرابست پیا
در جانی خراب هم خراب و لبت

<p>عقل و دانش و دشت ایمین ^{نقود} کرمیچ شیده ایشش در رود</p>	<p>جامه دارد لعل و نیم تاجی احسان سر که آن تخم دهد حلوا بهایشان</p>
<p>دختر ز کرمیچ شد و تلخ و تیر و شیر است چون بایستش سوی خانه حافظ</p>	<p>دختر ز کرمیچ شد و تلخ و تیر و شیر است چون بایستش سوی خانه حافظ</p>
<p>به پنج شخص عجب یکبار رسد که جان خویش برود و داد</p>	<p>بعد سلطنت شاه شیخ ابو حجت تخت بادشاهی همچو ولایت</p>
<p>که قاضی بر آید و آسمان آرد که بمن همت او کارهای پیش آرد</p>	<p>و که مری اسلام شیخ مجاهد و که بقیه ابدال شیخ مین</p>
<p>بنای کار موافق بن شاهانه که نام نیک بر از جهان بخشود</p>	<p>و که شهنشاهش عضد که در تصنیف و که کریم جو حاجی قوام دریاد</p>

کم مباحش از درخت ساین
مر که پستک زندم بخشش



از صدف یاد کن گشت علم
مر که بر دهرت کهر بخشش



و گرد و وز زمان جزیت جبر
نفلک ز نام تصرف است نام
که بار در جسمم کبر بایم ماند

حسود خواجها را بگو که بد
مکن ستیزه که مرکز به عقل و فکر
نفوذ باشد اگر تنگ از آسمان



بختی نعمت حاجی تو ام ما که قدر
ز بهر مصلحت خون و پیری ضایع



بشنوید اینی ساکنان ی زندی
برقنا گیر و سر خود مانان

بر سر بازار جانها زان میثاق می
دختر ز چند روزی شد که از ما کشم

ساقیا باوه که کسیر حیاتین	تا رخ کی مایه یقین کردنی
چشم بر دور قدح از دم جان گفستی	بسر خواجه که تا آن نرسیدی
همچو گل در جمن از باد میفشانی	ز آنکه در پای تو دارم پند
بر مشانی و مثلث تو بر آرای مطرب	وصف آن ماه که در سپین اردشانی
تو نیک و بد خود هم از خود شنیدی	جرا و گیری مایه یقین محتسب
و من متق الله کچسل له	ویرزقه من حیث لا یحتسب
بر تو خوانم ز دست ترا غلاف	آیتی در وفا و در بخشش
مر که بجز شدت جگر بجز	همچو کان کریم ز بخشش

حسن این نظم از بیان شمعیت	بر فروغ خورشید و دل
آفرین کمال نقاشی که دوا	یکد معنی اچنین حسنی حاصل



معجزت این نظم نام سحر حلال
تافت آورد این سخن با جبریل



کس ندانفت ز مری من	کس نیاردهفت ز مری من
--------------------	----------------------



خسروا کوئی فلک در خم جوکان تو باد
ساحت کون مکان عرصه میدی بوی



زلف خاتون طغری کش برجم	دیده دستش ابد عاشق را
ای که انشای عطار و صفت هر	عقل طغری کش این قدر دیوان
نه بر شاه دیوان نباست و جاد	مرجه در عالم امر نیست بران

ای که بر ما بگذری و امین کن	از سپهر اخلاص محمدی بخوان
 <p>خسرو دادا که شیر و لایب کفا ای جلال تو به انواع سنن از نی</p>	
<p>همه آفاق گرفت همه اطراف کفایت مکرمت طهم غیب احوال دو سال آنچه پند و ختم از شاه روشن در خواب جهان بد خیال بسته بر آخر او پستمرج بخورد</p>	<p>صیت مسعودی آواز سلطانی انکه شد روز نیرم خوش طبعی همه بر بود پیکم فلک جوکانی که در افتاد بر اصطل شرم نهانی تیره افشانند کفایت مرامی</p>
 <p>سج بقیه نند انشای جناب که هست تو بفرمای که در هنر نهاری ثانی</p>	



مر که آمد در جهان بر شو	عاقبت مپایدش رقص
دل منه بر این پل بر ترسم	بر که ره سازد مشو اینچاقیم
نزد اهل مغنی این کجاسنج	نست چون برانه خالی کنج
راستی در حقیقت سفته	عارفان کس خانه را خان کفجه
خان قامت را نشاید در گذر	ای جهان بر کس نیاید در گذر
دور باش از دوستی دل و جا	ز انکه مالک رو جا نیست حاه
من گرفتگی خود تو می براهم کو	خوامی افتاد آینه اندر کو
کر نه کوری کور می گفت	کیزمان بچارش گفت
سچکس نیست زین منزل کنیز	از کد او شاه و از بر نام و پیر

سپهرت غلامی مرصع نظم

که دارد سپید منین زیر بر

بدانادلی کشف کن چالها

شمار کنم بر دعا اختصا

ندارد جواد میسج زیبا سخن

که نزد حسد و به ز دشمن

ولایت تان باش و آفاق

به فتحی ذکر با شش فرورمند

زحل کمتر بند دیت دریا

همایست جبروت همایون نظم

بجای کندر جان سپا

جو در یای محبت ندارد کنا

ز نظم نظامی که بسج کهن

پارم تضمین به بیت متین

از ان شتر کاوری در صحر

زمان آن زمان را سپهرند



از ان می که جان داروی شو شد
مرا شربت و شامرا نوش باد



بجی کلامت که آمد قدیم
که شاه جهان با دیر دست
زمین تا بود مظهر عدل و جور
خدیو جهان شاه منصور باد
بجده الله چی سپهر و جرمین
بمنصوریش در آفاق نام
فریدون شکو می در ایوانم
فلک اگر در صفحان تو
نشا خراجت دسند از فر
اگر ترک و مسندت در دهم

بجی رسول و بخلق کریم
به اقبالش آراستہ بخت
فلک تا بود منزل جدی شود
غبار غم از خاطرش دور باد
سجده می بیند دنیا و دین
که منصور با شاهی بر عهد ابد
تسلی بدی میدانم
منوچهر و جرم اخلف چون تو
که مهرج حاجت فرستد
جو جرم حبله داری بریر کنین

که با شمع شینم و عیشی کنیم	دمنی خوش بر آیدم و طیشی کنیم
منفی اشعار من یک غزل	به آتشک جنگا در اندر عمل
که تا وجد را کاس پاری کنیم	بر قص آیم و خرقه بازی کنیم
یا قبل و ارا می دهیم و تخت	بهین میوه چیده وانی درخت
پناه من بادشاه زمان	به برج دولت شه کامرانی
که کلین و زنگش می آید	تن آبی مرغ و ماهی آید
فروغ دل و دیده بیدار	ولی نعمت جان صاحب دلان
چنانکه در دیح در تا جور	کز و شش میست یار و فر
چگونه دم شرح آثار او	که عقلت حیران در اطوار او
بر آرم به اخلاص دست دعا	کنم روی در حضرت کبریا

یک نشد در مرا چاره
معنی جاست که لطفی کنی
برون آری از فکر خود بکند
معنی کجایی نوایی بزین
جو خواهد شد ن عالم از ماتی
معنی نوای طرب آکن
که بار غم بر زمین دخت پا
معنی پاشند و کار بند
جو غم شکر کرد و پیار صغی
معنی تو پیر مرا محرمی

و لم تر جون خرقه صد باره
به نی بازم تشنه دل درنی
بهم بر زنی خان مان هم
بما بسنوایان صلابی زن
که اسی بسی بر نش منشی
بقول و غزل قصه آفر کن
بضرب اصولم بر آوز جا
قول من ایند و اما پسند
ز چنگ ربای و نای و دنی
زمانی به نی زن دم نمدی

پا و آوران چپه دانی سر	منفی کجایی کلبانک رود
پاران فته درودی سر	به پستان بغیر درودی سر
بیرازدم فکر دنیا بر	منفی بزن جنگ دراز غو
جو بنود غم ماوسی لاشی	مکر خاطمه نام بر آسایشی
کفی بردنی نه کرت چنگ	منفی پایانت جنگ نیست
خروشیدن ف بود سودمند	شیندم که چون غم رساند کند
ز بیل حننها بر غلغل است	منفی کجایی که و کلک است
دمی خنک اوز خوش آوری	سمان که خونم کوشش آوری
بیاران خوش نغمه آوازده	منفی دق جنگ اسازده

همی مانم از دور کرد و گفت

فریب جهان قصه روشنت

دگر زنده من آشی میزند

دلایر جهان دل منه ریای

همان مجلس است این باب

همان منزلت است این حاج

کجا رای میزبان بکشتش

نه شاه شاه ایوان قصرش

ولی نیست بروی مجال

سپین باجه زاید شست

ندانم جبران که بر سیکند

که پس سر پر کبیر و قرا

که کم شد در و شکر سلیم

که دیدست ایوان فرا

کجا شیده ترک کجاست

که کس در خورشید هم ندارد

چه خوش گفت همیشه با تاج و کنج

که میجو نیز دسپدای پینج



پیاپی آن می شایه	پیاپی او دل کو اسی ده
بمن ده مکر و نام ز غیب پاک	خزانه بعبثت سرازین
پیاپی آن جام چون ماه	بده تا زخم بر فلک بارگاه
جو شد باغ و جانان کهنه	در اینجا جبر است نه تنه
پیاپی آن جام چون سیل	که در ابرو دو پس باشد
به پستی منی از بغیشت	به پستی سرودی کویم جوش
من نام که چون کام کیرم بد	به پستم در آن آینه مرجه
به پستی در بار پائی نم	و هم سپیدی در که اسی نم
که حافظ جو پستایا سرود	ز جبر نشن هر روز سرود
فرشته دارد و در روزگار	بمن و پستی و فتنه چشم یار

پاسا قی آن را بجان هم
زری که پیشک تلف در
پاسا قی آن باوه لعل صفا
ریت سحر خرقه ملو لم تمام
پاسا قی از کج دیر منغان
در شش خ کوید مرو سودی
پاسا قی آن جام صفت
یده تا صفا در درون آردم
پاسا قی آن آتش تابناک
بمن ده که در شش ندانست

بمن ده که نه زربمانده بیم
بمن ده که در مان لهما می است
بد تماکی از شیشه و تر و لاف
بمن یمن کن مرد و او السلام
مشود و در کجا نبست امان
جوابش حکمی بکوشش
که بردگش ید در منت
دمی از کبه درت برون آردم
که زده شست چویدش خاک
جه آتش پست چه دنیا پرست

پایا قی از می نبه مجلسی	که دنیای اندر دو وفا با کسی
جوابیت دار این تباد	که چون برد باد افسر باد
پایا قی از می طلب کا دل	که بی می ندیدم من را ام
که از وصل جان من صبوری کند	دل از می تواند که دوری کند
پایا قی این جام بکن ز می	که گویم ترا حال کا و پس کی
پستی توان در اسرار است	که در چو دی از شوان نهفت
پایا قی این جی باشی که در	بر آنست کت خون بر زده تر
درین نشان عرصه رخت	تو خون صراحی و سپاه برین
پایا قی از ما کن سپهر کشتی	که از خاک آستند از آشتی
قدح بر کن از می که می خوش بود	خود صفا که صافی و پیش بود

پا پستی آن می که حال آورد	که هست فرا بد کمال آورد
بمن که پس دل قیامم	وزین هر دو بی حاصل قیامم
پا ساقی آن آب اندیشه شود	که کر شیر نوشد شود و میوه شود
بده تا روم بر فلک شیر	بهم رزغم دایم این کس پر
پا ساقی آن کمر پیوست	که اندر خرابات داشت
بمن ده که بد نام خواهم	مرید می و جامم ایست
پا ساقی آن می که حور	عجیب ملک است در آن شهر
بده تا بخوری در اشکم	دماغ خرد تا ابد خوش کنم
پا ساقی آن می که تیر کند	بباغ و طم مشک نری کند
بده تا بنوشم با کسی	که هست از غمش در دلم حسی

پاسا قی آن کی ملک شرجا	یکجیندرو جرم فرستد پام
بدنه تا بگویم به آوار نی	که حبشید کی بود و کاوی
پاسا قی آن آب شرجا	بمن ده مکر یا بزم از غم خلاص
مزید صفت کاویانی علم	برافرازم ارشستی جاغم
پاسا قی این کشته شوزنی	که کچر عده می بز دایسم کی
دم اسیر این بر دیر نی	صلای شبانان شینین
پاسا قی آن کیمیا می	که با کنج قارون بد عمر نوح
بدنه تا برویت کشانیدنا	در ش دمانی و عمر دراز
پاسا قی آن می که جابر	دل خسته را همچو جان حور
بدنه که جهان سپردن نم	سرا پرده بالایی کردون نم

پاساقتی از منی ندارم کزیر
که از جور کرد و بجان آدم
پاساقتی آن می کرد جانم
برده که باشم ساید جام
پاساقتی آن داده خوش
تتمن صفت رو میدانم
پاساقتی آن جام نوش
برده وین بخت من کوشن
پاساقتی از پون فاسی
که می عمر باقی سفر ایدت

یک جام باقی مرا دستگیر
از آن سو می دیر معان آدم
ز دلالت پناهی اندر دم
جویم که ار پتد عالمم
برده تا نشنیم شست خوش
بجامم لاسنک جولان کنم
که بر دل کشاید درویش
جهان حلقه نوش است می نوشن
بترس و زمی کن که اعمی
دری مردم از غیب کشت

با در در آسوی در مان	گویند بجز عشق لاشی
اسرار و لست در ره عشق	بهر زهر نزار حاتم طی
سلطان صفت آن پیر پوش	می آمد و خلق شجره در پی
مردم کمران روی خوشن	در شرم گرفت عارض خوی
حافظ ز غم تو جنت نالد	آخر من دلشکسته تا کی



پاسا قی از من رو پیش شاه	بگو این سخن کجای شمع کلاه
دل منوایان سپکین کج	بس انگاه جام حبس نندین کج
پیای قی آن کجمن سپیدی	بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندز منیت نفع	بمی میتوان کردن ز خوشن دفع

میان مرغی دارم که بر سبزه	میان مرغی دارم که بر سبزه
مکن غنای این شش جو زدن	مکن غنای این شش جو زدن
بکش بجای قیاس ام و نجاش	بکش بجای قیاس ام و نجاش
وصال دوست که دست به یکدم	وصال دوست که دست به یکدم
به اختیار گرت صد هزار تیر جفا	به اختیار گرت صد هزار تیر جفا



جو کل به امن ازین باغ میری حلقه
به غم ز ناله و فریاد باغبان داری



ساقی گرت موای مای	ساقی گرت موای مای
سجاده و خرقه در خرابا	سجاده و خرقه در خرابا
کر زنده دلی شنور پستان	کر زنده دلی شنور پستان

خو روز غیرت روی تو سر کای	جو سر و اگر بخند می مگر ازای
ز سر چشم تو سر کوشه دیمای	ز کفر لطف تو هر حلقه و آشنای
که در دست ز سر سویت آهیمای	مرد و بخت من ای شمع بخت بخت
که نیست نقد روان را بر تو مهری	نشا خاک برست نقد جان من چمنند
جو تیره رای شدی کی کشاید کای	ولا همیشه ز نای لطف لبند
دللم رفت نبودت سر کر قاری	سر ز رفت و زمانی ز سر قاری
	
چون نقطه گفتند اندر میان اره ای	بخند گفت که حافظ برو چه پرکاری
چه غم ز حال ضعیفان با تو داری	ترا که مر ج مراد دست جهان داری
که حکم بر سپید زادگان و آن داری	بخوان جان دل از بنده و روان

مشیا رشو که مرغ جبین کشید

خوش نازکانه بجمعی ای ساج

بر سر و جرخ و شیوه و اعصاب

نور اشراف شود حور از برای

با دجبا عرس صبی با مید

خشمین و سلطنت کل که گستر

درده پادشاه طمی جام نی

بشنو که مطربان چمن است

پدر رشو که خواب درم پیست

کاشفکی مبادت از آید

ای وای بر کسی شد از بیکدی

امروز میرپاتی مه رود جام می

جان آرو می که غم هر درده

فرمانش باد و رفتی یا بزرگی

تا نامه سیاه بخندان کنی

آنکه چنگ بر بید و غول



حافظ حدیث سحر فرخ پیست

تا حد مصر و چین به اطراف و رم



<p> صبح ساز و بده جام می تا خلاص نشد از مانی در کار خیر باش که کار نیست کردنی پیشانی خنجر سماج که شکی مطرب نگاه دار تمییز که خوش بگذران که ز این در بر مانی </p>	<p> صفت و زاله بچکه از ابر سنی در بزم مانی و مانی و مانی خوشتر ز باده که مرست خون او کر صبیح دم رترا در دشت ساقی بدستش که غم در کسین می ده که سرگوشش می آید و چو چو </p>
<p> حافظ به نیازی نیر که می بده تابش نوی ز صوت معنی هو الفنی </p>	<p> ساقی بیا که شد قدح لاله زری بگذر ز کبر و ناز که دیر روز کا </p>
<p> طامات آب بحد و خرافات چو قهای مقصود طرنگاه کی </p>	

ندامت که واثق شو به لطافت خداوندی	تجربا با و مکلفم حدیث آرد
در ای حد تقریر است شرح آرزوی	قلم آ آن زبان بود که عشق کوید
که عاشق از زبان آورد مقالات خردی	دل اندر لافیل بند و کار این عقل محو
پدر را باز بر سر آخر کی مهر فریدی	الای یونیس مصری که کرد سلطه مغرور
بجین لطف مشک افشان و لاری	بسحر غمزه فتان و بخشش درو
در رخ آن نماید دولت که بنیال	مناجی تو عاقل قدر در حق توانی
ز عشق او چه میجوی در و محبت می	جهان ر عمارت رحم در محبت
خدا یا منعم گردان بدوشی و خردی	درین باز اگر سودیت ما دروست



بشعر حافظ شیرازی قصید و مینا زید
سیه جهان کشمیری ترکان سپهر قدی



تو که بر لب آبی بهوش نشینی	در نه فرشت که پنی همه از تو
بخدا کسی که تو می بندد بکند او	که برین جا کرد پند کسی که پنی
عجب از لطف تو ای کل که شایسته	ظاهر مصلحت و قدر آن پنی
صبر و حور و تسبیح کنم کنم	عاشقا ز این دو و چاره بجز پنی
ادب و شرم ترا خنده و میزبان	آفرین بر تو که شایسته جدی
سخن غمی خندانند و مخلص شو	ای که منظور بزرگان حقیقت پنی
نازنی جو تو صاحب نظر و نیکو نام	بهر آنکه است که با مردم پنی
چینم آید که خرامی تباشی	که تو خوشتر کل و تازه برار پنی



سپید این شکوه ان صبر دل حافظ بود
بلغ الطافه ما مقله عینی پنی



بیش میسوم در می کشم می	بایب زندگانی برده ام پی
نه از شش مستوانم گفت با کس	نه کس میستوانم دید باو
کل از خلوت بیان آورد سپند	بساط ز بهر سجود غم گری
چو چشم بست را منجور کند	پیاویش را ساقی من می
بخوید جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جامش در کد پی
لبش می بوسد و خون منجور جام	رضش می بیند و کل می کند خا
به جام می سازد جم کن یا و	خدا دانند که جم کی بود و کی
برنج جنگ جنگ ای ماه سطر	راکش نجر اشش تا نجر و شم



ز با نرا کشر ای حافظ زبانی

حدیث پیربان شنواری



سخاوند سخن طی کرم پیاپی پیار باد به بشادای روح حامی



بخیل بوی خدانشنو و پیاپی
پای که کیر و کرم و زوالضمان علی



چون یک دیدم بحقیقت ما زانی
ای خضر و خوابان تو شیرین با بی
سرگزین و غنچه بدین دمانی
چون پسین آوده جراحله زبانی
پیار که دیدست بدین سخن گمانی

کشفه خلائق که تویی دوسف ثانی
شیرینتر ازانی بشکر خنده که گویم
تشبیه بانست متوان که در غنچه
صدی گفتی که دهنم زان بهنیکام
چشم تو خندک از سیر جان گذرانی



در راه تو حافظ جو قلم کرد و سپهر
چون نامه جبر ایکه شش از لطف انجانی



کار نوشید مسکین بهی هم
مکو کای خد و بر بجام دل

جین شانت فلک قدر صحتی
که عتقا و کین منیت در چمنی



مراج مرتبه شد درین ملا حافظ
بجاست فکر حکیمی در ای برنی



بصورتی دل قمری اگر نوشی
ذخیره نیکو از کمال بوی فصل
زمانه هیچ باشد که بارتنا
جو کل ثواب فلک در مرغ
جوست آب حیات شستیم
نوشته اند برای یون حسن الماوا

علاج کی گفت آخر الدوا
که بپزند زنی در ان پودنی
مخور سفله شکایک شیشه لاشی
نزد دست مسکین که چه کنی سی
فلاست و مر الما و کل شی
که مر که عشوه دنیا خریدوی

ایرغین که موج میزند اندر کمر ترا ز سم که زین نری استین گل	در کار نک میروی بخاری گر کشتش تخیل جاری نمکینی
دو یار زیر کمر از یاد که درین سنان مقام بدینا و آخرت هم که سر که کنج شاعرت به کنج دنیا پیا که رزق از کار خانه کم نشود ز تند باد و جود نیست توان دل ازین همو کم بر طرف نشان بلند	فراختی و کتا می و گوشه سنی اگر چه در بیم افشد مردم سنی فروخت یوسف مصری کتیر سنی بزدل همجو تو می مایه فسق همجو درین چرخ کمالی بود است سمنی عجب که بگذر کجای سمنی

درد مندان بلای زمر سلا مایل شوند

ریخ مار که توانی دیک گوشه چشم

دیده ما جو با مید تو در پاست جا

نقل مر جو بر که از خلق کر می کند

بر تو کر جلو کین در شاه مای

قصه این قوم خطا باشد نهان

شرط انصاف نداشت که بداد

بتفرج کندی برب دریا کنی

قول صاحب غناست بوا

از خدا جندی و معشوقا



حافظا سجده بر آید و جو می آید
که دعای رنپه صدق خراجا کنی



ایدل کبوی عشق کندی کنی

میدان کام خاطر دکنی

در آستانه جبهه

ایسپه با جمع داری کنی

بازی جنین در شش کار کنی

از آفریده طره یاری کنی

زبرده ناله حافظ برون نغفتی
اگر نه سدم مرغان صبح خوانی



جمودی را دل آینه به سبزه بودی



که حال با بختین بودی ارچنان بودی

سیر غرقم آن خاک استمان

جوابین نمود و ندیدیم باران

کرم بهر سپهر موسی نزار جان

گرش نشان مان از بد زمان

کرم زمانه سرفراز دشتی

بخواب تنم می پیش خصال

بگفتی که چه از روپ چشم هست

برات خوشدلی ما چه کم شدی



اگر نه دایره عشق راه برستی

جو نقطه حافظ سپید در آن میان



سود و مهر یاب بسوزی محراب

ای که در کشتن ما هیچ مدارا

آن عهد یاد باد که از بادم مرا
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

و ایتم سپاه یار و خط و لبر آمدی
مظلومی ارشبی بدر و او آمدی



در دیکری بشیوه حافظ ز روی قلم
مقبول طبع شاه سخن بر و راهی



بجان و که گرم سسکین
اگر دم نشدی بای بند طره دوست
برنج جو مهر فلک بی نظیر افان
بگفتمی که با چیست خاک بایشان
در آمدنی درم کاشکی جو بلبل
ببندگی قدش سرد و مستی

کیمینش بند کانشان بودی
کیم قرار درین تره خاکه ان بودی
بدل جو مهر کی دزه مهربان بودی
اگر حیات کرانمایه جا و دوان بودی
که بر دو دیده من حکم دروان
اگر جو سوپن از آوده من بان

می و ارم جان صافی و صوفی می کشد
خدا را حج عاقل را مبادا بگری



پستان و که از بل روز عشق می یاد
بمتر و که از حافظ غزل گفتن بپای



دیدم خواب و شک ما می برآمد
بچهره پست بار سفر کرده میر
دگرش بخرس می یکین
خوش روی از خواب بیدار خوش
خامان هرقه به استند و عشق
اکو ترا بپسنگد کی کرد و نمن
فیض از رخ و روز را آمدی به
کز غفلت روی و شب بچرخان آمدی
ای کاش شمع جز و در تر آمدی
کز در مدام قدح و پنا آمدی
بیا و صحبتش سوی مار آمدی
دانا بخود می بدلیری آمدی
ای کاشکی که پاش پسنکی آمدی
اب خضر ضیبه اسپنکد آمدی

شد خط نفس حاصل که زانکه با ما را

آید که با تو باشم کیست

چون خیال رویت جان با تو باشم

در عمر خویش روزی روزی شود

و اندم که با تو باشم کیست

که خواب می نه پند خشم خج خجالی



حافظ کن شکایت وصل دست خواستی

زین شتر باید بر بخت احتمالی



که کوی یار می آید نیم باد نود

جو کل که خرد در می خد اصرار

طریق خمی چیست ترک کام خود

ما نم نود قمری طرف چو پارس

سخت در برده می گویم خود چون پیر

ازین یاد دارد دیانی چراغ دل

که قارون را غلط داد و سودی

کلا و سروری آن که ز این کرب

مکرو تیر سمجون غمی دارد بشا

که پیش ازین روزی نیستیم مرور

که جبه ماه رمضانست سیاه و رجا	ز آنمی عشق که زنجبست شود خرمی
ساق شمشاد قدی ساعدیم اندامی	روزگارفت که دست مسکین بکس
زفش مو بستی و ان شدن انعامی	روزه هر خنده که مهران بر لب
که نهاد دست مجرای و عطی می	مغز زیرک در خانه اکنون
که جو صبحی بدید در پیش افتد می	کله از اید بدو نگویم ز ستم
بر سانس من ای پاک صبا پی می	یار من که بخندد به تماشای



حافظا که نه داد دولت صفت
کاشم سوار بر است از خود کامی



خوشش آنکه نو داین حسن از
ایده هیچ صورت زین تر شالی

بکفر کاصنت چون عشق مری
دزخم پس نیکو کاند تصور علی

که بر دندونش نازن من که ایامی	که بکوی میفرودشان و مزاجم بجای
شده ام خراب بدنام منور امیدم	که هست عزیزانم هم نیکنامی
نکو که گیمیا فرودشی نظری طلبان	که بضاعتی ایریم و نهاده امی
عجب از وفای جانان که شفیق منو	نه بنامه پامی بقاصدی سلامی
بکجا برستم شکایت که گویم این حکایت	که لبش حیات ما بود و شد ^{تا او دو}
مرحمت تو دارم محرم ملت و مفرد	که جوینده که تر افتد بهار کی غلامی
اگر این خراب مست و کیه آن جرئت	بهرار بار بهتر ز من از پخته خامی
ز زخم میفکن ای شمع بدنه ای	که جو مرغ زیر کا شد کند سح دامی



بکشی تیریزگان و بریز خون جان فط
که چنین شده را نکند کس اشتهای



نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم آیینی



ای قصه هشت گویات حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روتی



آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
سر سطر از جمال تو وز جنت ایتی
کل را اگر نه بوی تو کردی حایتی
یا داور ای صبا که نکردی حایتی
صد مایه داشتی و نکردی کنایتی

انفیس صلیبی از لب لعل لطیفه
سر باران دل مرغ از غصه
کی عطر نامحلی پس و جانان شدی
در آرزوی خاک ده یار ختم
ایدل هر روز خرمین عمرت بیاد رفت



و انی مراد حافظ ازین درود و غصه
از تو کرشمه و ز خضر و عنایتی



سحر که بر روی در سر سینه
 که ای صوفی شراب آنکه شود
 که آنکشت سلیمانی نباشد
 خدازان خرقه پیر است صد بار
 ثوابت باشد ای اراخی
 نمی بینم نشاط و عیش در کس
 در دنیا تیره شد باشد که از
 در میخانه بنام پیر پسم
 مزوت که چه نام می پست
 اگر چه رستم بماند تنه حویست

همی گفت این معما با قرنی
 که در شیشه بر آرد آری
 چه خاصیت و نه نشکستی
 که صدمت باشد در آینه
 اگر کسی کنی بر خوشه چنی
 نه در مانده و نه در دینی
 چراغی بر کند خلوت شینی
 مال خویش را پیش منی
 نیازی عرض کن بهار شینی
 چه باشد که بسیار می باغ غنی

ز دهرم که رساندواکش علمی	کجاست یک صبا کریمی نه
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق	چو شب نیست که بر بحر میکشد نمی
پاک خرقه من که جز در میکده است	ز مال وقف نه منی بنام من می
چرا پیکر فی قدش میخردا پس	که کرد صد شکر افغانی از نی طبعی
و کم گرفتم ساله پس طبل ز کلیم	خوشا و می که یمنی نه بر ششم علمی
پاکه و دشمنان و کوه و کوه	یک پایله می ناب و صحبت صنی
و دهم شش و تنم ز سیوه شست	اگر معاشرهای نبوش نشی غنی
طیبا نهشین در دوشش	بر و بدست کن ای مرده دل می

حدیث جون خراور و سپید و ده خط	پاکه کیر و پایا ز عمر خویش می
-------------------------------	-------------------------------



و موعی بحکم لا تحرقها
ان حکم عشق من سواقی



وصال و پستان و زی مانت



بجو حافظ عشق لهای عراقی

ای سیر جام میم ده که به پیری
شاهبازان طریقت مقام
نمر که مشور جهان کشت کین
چفا شد جو تو مرغی که اسیر
و ده که بنخ از غفلت جین

عمر کدشت پی صلی و ابو الهی
به سکر مات درین شهر که فانی
با دل خوش شده و جوان به خوش
بال کینا و صغیر از شهر طوفانی
کاروان فت تو در خواب کینده



چند بودید بهوای تو زهر سواقی



سیر الله طریقاً یک یا عثمسی

سلیمی نند حلت با لعرانی	الاتی من نوا یا ما الاتی
الای پربان محل دوست	الی رکما کیم طال اشتیاتی
خرد در زنده رود اندازدی ^{نوش}	به کلبانک جوانان عراقی
عروسی پس خوشی می خستد	ولی که که سپند او اطلاتی
بسازای مطرب شوآن خوشگو	به شعر باری صوت عراقی
پس بجای مجسمه در برابر زد	که با خورشید ساز و نغم می
جوانی باز می آرد بیام	سماع جنگ دست اینفشان
می قاتی به تاست و خوشدل	پیران نشام غم سرباتی
دروغم چون شد از نادیدان دوست	الایایم الغسانی
ومی یاسین کنان متفق با بش	غنیمت و ان امور الثانی

ما ضعیفم تا توانی همچون خورشید	بپاری اندرین خوشترین درستی
در گوشه سلامت تو چون بود	تا که پس تو با گوید حدیثی
عاشق شواره روزی کار جهان	تا خواند نفس مقصود از کارگاه
از روز دیده بودم اینست نما که بر	کز پیش کشی زانی با ما شستی
تا علم و عقل منی همه رفت شنی	کیا نکته است بگویم خود را بین
باستان جانان از آسمان میشد	کز اوج پیر بلند می آید بجای
خار و رجه جان کجا به کل عذر انجمن	سهلست تنگی می در غیب و شستی
صوفی سیاه پیمای عابد قرا به بردن	ای کوته استیسیان کی در آرد



از آه و ناله حافظ تا دیدار



با جمله سر بلند می شد با کمال

آمرزش نقدست کسی که درین دور	یاریت جو جوری و سرای جوی
شما نه میهم کعب دل تنگه کرده	در سر قدمی صومعه کهنشستی
در مصیبه عشق شو نتوان کرد	چون بالش نیست بسیاریم خشتی
تا کی غم دنیا می فی ای دل و انا	حیفست زخوپی که شود عاشقی
مفروش ساغ ارم بکوشید	یک شیشه می نوش لایق بستی
اگر کی خرقه خزان جبات	کور ابروی ابله لی بال شستی



از دست جراتت سزای تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی نه شستی



تا پنهان سر در در و خود پستی	با مدعی گوید اسرار عسستی
آری طریقه دولت لایق است	در مدب طریقت خامی نشان کجاست

اشک حرم نشین خانه مرا	ز آنسوی محبت پرده بیازاری ^{میکشتی}
مردم سپادان کلب کون ^{مست}	از علو تم بخانه خمار میکشتی
کامل وی جو باد صبار ابو ^{ی لعل}	مردم قید سلسله در کار میکشتی
کشتی سرتو بسته فقر آک نشد	سهلست اگر تو رحمت این ^{یاد}
با چشم و ابروی توجیه تدبیر کنم	و نه زین جهان که بر من ^{سپاس}
باز که چشم بر خست دور ^{مکنم}	ای تازه کل که دامن از ^{خوار}

حافظ و کرچه مصلی بعینم ^{مر}	می میخوری و طره ^{دکده} آری ^{میکشتی}
--------------------------------------	---

آن غالیه خط کرسوی ^{نما} میکشتی	کرد و نریستی ^{پستی} ^{نور} میکشتی
مر خند که بجران ^{در} ^{صل} ^{آرد}	دست چاکاش که این ^{میکشتی}

دست

۱۲

مرا بخشنده ای مقیم در من باشی	مرا چه بگذردم که یار من باشی
این پس خاطر امید دار من باشی	جوان دیده شب زنده دار من کردی
تو در میان خداوند کار من باشی	جو خسته دران ملاحست بندگان زند
کرت ز دست بر آید کار من باشی	در آن میان که تبار است عاشقان کز
اگر کنم کله راز دار من باشی	از آن عشق که خونین علم غشوه او
که آسوی جو تو یکدم شکا	شود غزاله خورشید صید لایمن
اگر او انکنی قرض دار من باشی	سه بوسه بزد و لبست کرده و طیف



من راجه حافظ شهرم جوی نمی از من



مگر تو از گرم خویش من باشی

خط بر صغیف کل و کلناری

زین شرفم که بر کل خسار کشتی



میل شاح سرو بکلیانک بهلوی
یعنی پاکه تش موسی نمود کل
مرغان باغ قاصیه پنجه بند کرد
جست بغروه خانه مردم خراب کرد
خوش وقت بوریاد که انی خواب
و مقام پاخور دبه خوش بایست
جمشید جز حکایت عالم از جهان
این قصه عجیب زارخت از کون

میخواند و شر در مقامات معنوی
تا از درخت نکته بوجید نشینی
تا خواجه می خورد بغولهای بهلوی
محموریت مباد که بنیست روی
کین عیش نیست در خور از یک خمر
کاین نو چشم من بخرار شده روی
ز نه اول میند بر پاسبان روی
مار بکشت یار به انبیا پس عسوی



ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده
کاشف کشت طره دستار مولوی



<p>شاغری طلب جرحه بر فلک فسان</p>	<p>جند و جند از فی ایام بکرون</p>
	<p>حافظ از خضر مکن ناله که کشته است سج حافل پسند که تو مخزون باشی</p>
<p>نوبهارت در آن گوش که خوشدل باشی بخند در پرده همین منید و لی من بگویم که کونان که نشین و چو بنو در جمن هر دورتی و قمر حاکم است نقد عمرت بر دغضه دوران کین</p>	<p>که بسی کل مد از خوار و کلان و غفلت انچه کند سود که قائل که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل حیف باشد که ز حال غافل که شب و روز درین فکرت مشغول</p>
	<p>حافظ اگر مدد از کجاست بلند باشد صید آن شایه مطبوع شمایل باشی</p>

ساقی جگر اید و می تو ز کلمی

شمش و خرامان کن مانع پای

زین ساغر مینای خونین جگر می د

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینای



حافظ شب بحر انزابوی خوش بار آمد



شادیت مبارکجا و ای عاشق حای

ایدل اندم که خراب می کلون

پیر و کج بجه چشمت قارون

در مقامی که صدارت نصیران

چشم دارم که کجا دارم افزون

در ره منزل لیلی که خطر باست

شرط اول قدم آنست که مجنون

قطعه عشق نمودم بهان سهو کن

در نه چون نیکری از دایره پرو

کاروان فدا تو در خواب بپایان

کی روی ده که بری حکمی چون

تاج شاهی طبیبی کو مرغانی

در خود از کو هر شید و فرید

بگذرانم و شک خود را حفظ
سأغر می طلب که مخوری

ای با کشته بخوبان و آواز غم شهای
دل پیو بجان که وقتست که بازی

دایم کل این پستان و آب نمایی
دی شب که ز نقشش با هم یکدم
صد بار صبا اینجا پی سلسله میر
مشتاقی و مجوری و راز و خیال
ای در تو ام درمان پسر ناکامی
یار یکم شاید گفت از یکم که عالم
فکر خود و کار خود در عالم زندگی
دریا صغینا ز اور وقت آنای
کفتا غلطی بگذرین غریب سی
هنست حریف ایدیل تا با و همی
کرد دست به زنت با یاب شکیبایی
وامی یاد تو ام مونس در گوشه شای
خدا را که پس نمود این شایدهای
کمر درین بند مرست خود دینی خود را

رفیقان جهان عهد صحبت کشند	که گویی بنو دست خود شنای
می صوفی افکنج میگردند	که در تاهم از دست زهریای
مرا که تو بگذاری می پس	بسی بادشاهی کنم در کدای
پامورست کمیای می ست	ز هم صحبت بد جدای جدای



مکن حافظ از جور دوران سکایت
 جدانی تو ای بنده کار خدای



ای که دایم خویش مغروری	جون ترا عشق نیست مودوری
کرد دیوانگان عشق مگرد	که به عقل عفت مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روزی در دست دانه در دود	عاشقان را دای مجوری

<p>بشنو ای خواجه کز آنکه شناسی تویی امروز درین کز نامی</p>	<p>بوی جان از لب خندان صبح شنوم نامی میطلبید ز تو غریبی شود</p>
<p>بس عای سحر ت حامی جان خواهد بود تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری</p>	<p>سلامی جو بوی خوش شناسی درودی جو نور دل باریابی نمی بینم از محمد مان سیجری ز کوی مغان و مکران که انجی عز دین جهان که چه در حد نیست دل خسته من کز شناسی</p>
<p>بدان مردم دیده را راز شناسی بدان شمع خلوت که باریابی دل من خون شد از غصه می گنجی فروشد مفتاح مشکل گنجی ز حد میبرد شیوه پیوفای نخواهد زین پیکین دلان میبای</p>	

خدا را گرمی دوشینیه داری

تو که ز خورشید و ماه آینه داری

که با مهر خدا می کنیه داری

تو دانی خرقه بشمینیه داری

بفرماید خمار غلبان رس

و بسیکن کی غمنا می رخ بر ندان

بدزدان بگو ای شیخ و شیدا

منی ترسی ز آه آتشینم



ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرائنی که اندک پسینیه داری



جم و ق خود می رودست کای می داری

نه هست یاد که خوش صبحی و شبی

که از آن با سفسه کرده با می داری



بر کما جنبش و ده که جود می داری

ای که در کوئی خوابات می داری

ای که باز رخ یار گزاری

ای صبا سوختگان پر مشطره

خال شکین تو خوش و عیشیت ولی

<p>ای که مجوری عشاق و امید^{اری}</p> <p>تشنه بادیه اسم زلالی دریای</p> <p>دل بودی و بکل کردی جان لیکن</p> <p>ساغر ما که حریفان که میشوند</p> <p>ای کس که سحر معجزه جلاله^{تست}</p> <p>تو بقصیر دافشادی ازین که^{در}</p>	<p>بند کاز از بر خویش جدا^{میداری}</p> <p>پامیدی که درین بهنجار^{اری}</p> <p>بازین در کاشش که مر امید^{اری}</p> <p>ما تحمل کنیم از تور و امید^{اری}</p> <p>عرض خود و پیری و حیرت ما</p> <p>از که مینالی و فریاد چسرا</p>
<p>حافظ از پادشاهان یه نجد طیلند</p> <p>کارنا کرده چه امید عطا میداری</p>	 
<p>پایا ما موز را این سینه^{اری}</p> <p>نصیحت گوش کن کین بسی</p>	<p>که حی صحبت و پیرینه داری</p> <p>از آن که مر که در کجاست^{داری}</p>

بهره تو سرم گشت نشت	خود از که ام جنت این در بو
بسرکشی خود ای سپید چو پیا	که کرب و رسی از سرم سپید

ز کج جوی حافط مجوی کوه عشق	قدم برونه اگر میل حسبت داری
----------------------------	-----------------------------

مخور جام عشق ساقی بده شری	پر کن قح که پی می بپسند آبی
عشق زخ جو باش در برده تا	مطرب لایق اسی ساقی بده شری
شده حلقه قامن تا بعد ازین	دیگر ز در زانده مار اسجالی
در انتظار رویت ما و امید داری	در عشوه خیالک و خیال و خوا

حافط چه میدی دل تو بر خیال خواب	کاشنه سیر کرد و از ملحه سیرا پی
---------------------------------	---------------------------------

<p>کم غایت توقع بوسیت یا کنای سال و کر که دارد امید نو سر یک که فته جامی بر یاد دزدی دردی و صعب روی کار نمی و</p>	<p>چون شکر پسته از پیش خود جوی می نیش امت دریا بقی خوش در بوستان چنان مانند لاله چون این که کشایم دین از جو</p>
<p>مرتا رموی حافظ در بند عشق باریست مشکل توان شستن در آبخیزین باری</p>	<p>صبا تو که آرزویش شکواری دل که گوهر سر حسن و عشق درد در آن شامیل مطبوع سحر نوا یلبت ای کل کی باسند</p>
<p>پیاد کار بمانی که بوی او داری توان بدست تو داد که شکر جز اینکه که در میان تن خود که کوشش برغان مرز و کوهی</p>	

این خرد که من دارم در من شایسته	وین دگر یعنی غرق منی بادی
من جانم ای پدر با خلق کیوم	کین قصه اگر گویم با جنگ و رباب
چون مصلحت اندیشی و دور نشی	هم سینه پراش هم دیده
تا پیشه ما باشد و ضلع فلک زنیان	در سر موسیقی در دست شمشیر
چون عریضه کردم به آنکه کردم	در کج خراباتی افتاده خراب
از بخت تو دلداری دل برستم آری	کرتاب کستم باری آن لفافه تابا

چون پیشه جانی حافظ از میکده پیرون	رندی و سوپناکی در عهد شباب اولی
-----------------------------------	---------------------------------

شهریست نظریان و ز طرغ کجاری	یاران صفا عشقت کرم میکنند
چشم جهان بیند ز تازه تر جوانی	در دمساز نعت زنجیر خوشتر

خوش کردیا ورنی فلک و داور	تا شکر چون کنی به سکر آوری
در کوی عشق شو کشتی ساسی منجیر	اقرار بندگی کن اظہار حاکری
انکس که اوقتا و خداش گرفت	کو بر تو باد تا غم افتاد کان خیزی
ساقی نبرد کانی عیش از درم	تا یکدم از دلم غم نیا بربری
در شام راه چاه و بزرگی خطر	آن که ز کج یوه پس بکجا نگیری
سلطان فکر شکر و سواد شجاعت	در ویش امر خاطر و کج قلندری
یک حرف صد فیانه بگویم اجازت	ای نور دیده صلح باز بکودری
نیل مراد بر لب فکر و تمسنت	از شاه نذر خیر و ز نوقی باوری



حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مستو

کین خاک بهتر از عمل کمیا کری



طیلسی عشقه آدمی دیری	ار او تی بنج تا سعادتی بری
چو پستق نظر پستی وصل منجو	که جامم چم کند سود و قتی بصری
مرادین طلمات آنکه بهما کی	نیازیم شبی بود و کریم جری
بکوش خواجه از عشق فی نصیب	که بنده را نخر و کس فی نری
مزار جان مقدس بسوخت از یغیر	که مر صبا و کس شمع مجلس دگری
و عای گوشه بینان بکشد اند	چرا گوشه چشمی مانا نینگر
بونی لک رخت میر و ندوی	صبا بغایه سپاسی و به بکود
بیا و سلطنته از ما بخر مایه	و درین معامله غافل مشو که



نیمین است حافظ امید که باز
اری اسپا مر لیلای لیلیه القری



خیال جنبه نفس هر یک ^{قط} به خط
نکر تا طلقه آقبال ناممکن جنبه

نسیم صبح سعادت بدان نشان که توانی
گذر بگوی فلان کن در آستان که توانی

تو یک منزل ای دیده بهر است
بگو که جان غمزه و سست ^{نفس} خیار
من این و حرف نوشتم چنانکه ^{نسبت} غیر است
خیال تنغ تو با ما حدیث ^{نسبت} است
ایمید در کمر گشت حکو ^{نسبت} ننیدم
بر روی نه بفرمان حسن ^{نسبت} آن
زلزل روح آیت شازان
تو هم ز روی کر است جهان
اسیر خویش کنه قش چنانکه تو
دقیقه است بخار ^{نسبت} ادر آن

یکست ترکی و تازی ^{قط} هرین معامله
حدیث عشق بیان کن آن ^{نسبت} با آن که توانی

نه کل از دست غمت نشیمن در باغ	همه آنروز زمان جامه در آن میداری
کوهر خاتم از کاین جهان گراست	تو تن از کل کوزه کراست میداری

مکدران روز سلامت علامت حافظ	چه توقع ز جهان کدران میداری
-----------------------------	-----------------------------

سواخواه تو احم نام و میدارم که میدانی	که نیم ناریده می بینی و نیم نوشی
علا مکتوبه در یاد میان عاشق معشوق	زینید چشم اینها خصوصاً سر زینها
امینه ز رخ میدارم که بکشایم که بکش	خدا را انی فلک ما که بکشایم
ملک در سجده آدم ز منین تو نیستی	بر نی
جوانغ افروز چشم با نیم زلف خواست	مباد این جمع ایارب غم از نباد
ملول از مهر مان بود در حق کار و نی	بکش و شواری منزل با و همه

با دغای شجران ای سکر دبان	در پناه یکا است خاسلجانی
دل ناوک چشمک شد آتش هم	ایرومی کا نذارت میسر دیشی
یوسف عززم رفت ای بادری	کز غش عجب دیدم حال پر کنونی
کرتو فارغی از مایه کجای سبکین	حال دل بخدا هم گفت پیشانی

جمع کج احسانی حافظ پریشانرا	ای شکیج کیسویت مجمع پریشانی
-----------------------------	-----------------------------

روزگار است که مارانگردان میدار	مخلصانرا نه بوضع کران میدار
کوشه ضامی نیست مانده	ابنخنین غرت صاحب نظران
سعاد آن که بوشی تو جوار کجا	وست در خون دل پر سوزان
ای که در دلق موع طلبی ذوق جود	چشم سهری عجب از پنجران میدار

کار خود کر بکرم باز کداری ^{قط}

ای بسایش کس با نخت خدا داد



ای صبا بسند کی خواجه جلال الدین



تا جمن بر سمن و سو پس از داده کنی

وفا عینم دان آنقدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان کسبت

پیش اهد از زندگی مرن کنان ^{کفت}

بطلبیب نام محرم حال هر دو بهمانی

کاشمشی گردون در غرض از

جبه کن که از دولت داد دین ^{عسبستانی}

ختم سکن نمند اند اینقدر که صوفی

چشمی خاکمی باشد به جو لعل را ^{نی}

قول عاشقان بنووز در طرب باز

کین همه نمی از د شغل عالم فانی

ز راه پریشان رفوق با دخواهد سو

حاکم کن کاری کاوردی شمانی

میردی و نر کانت خن خلن میرد

تیر میردی جانبا سیمت فرومانی

با ده نوش از جام علم چون برآوردیم
زاده مقصود را از رخ نقاب

طاعت مکن که جبرستی خزانم مکن
کامدین شعله بر امید ثواب



از فریب نیکس محذور چشم سپهرت

حافظ خلوت نشین ابر ترابختی



خون خیزی که طلب روزی تنه

حالیان فکر سپهر کن که برآید

عیش با آو میسند پر ز

مکر نقش سر آکنده ورق ساد

مکر اسباب بازی که همه مآد کنی

که نکاحی سوی فرنا دول افتاد

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده

آخر الامر کل گونه گران چو آید

کرا آن آدمیانی که ز خویش خبر

خاطرت کی تم نیک بدیر و هیا

نیکه بر جامی ز بکایتان دگر آید

اجرا باشد تا ز خیر شیرین

حافظ خام طمع شرمی قصه بد	عملت چیست که نزدش دوجان
--------------------------	-------------------------

فرداندریشه چیست کنون می باید	مسند خواجگی و دولت تو را نشانی
------------------------------	--------------------------------

ای که بر ماه از خط مشکین تقابلی	لطف که وی سایه بر آفتاب
تا به خواهد کرد با آب رنگین	حالیانیرنگ را نقش بر آب
کوی خوبی بردی از خوبان عالم	جام کشید و طعنه کشید فرا
هر کسی باشد رخسار و جوی خوش	ز میان روانه را در اضطراب
کنج عشق خود نهادی در دل و این	سایه دولت برین کنج حرا
از برای صیقل دل اگر خم زخم	چون کند خمر و مالک قبا
دوازده اسکوته ای که تاج افشا	از ستر عظم بر خاک جنبان

ای صبا خاک ره است عیار پیا
تا کند حافظ از این بدیده خود دور



سحر م با تفت میخانه بد و لثو سی
گفت باز ای که دیرینه این کای



با او پیش اگر از سپید ااکای	با که ایام میگردی سالک
بر تو جام جهان بین پیاکای	بجویم جرعه می کشم ز سر و جهان
که پستانند و دندانها منشا	بر در مسکینه دندان قنند باشند
در قدرت نکر و منصب حاجی	خست بر سر و بر تارک نهضت
کونای	سرد در میخانه که طرف باش
بفلک بر شده دیوار بدین	اگر سلطنت عمر بخشند ایل
کمر تن ملک تو از ماه بود ماهی	قطع این مرحله می سمر نهی کن
ظلم تستیت من از خطر کمر	

یا ملجأ البرایا و العطاء

عظما علی معول حلت مع الد

احمد الله علی معدله اسپطانی

احمد شیخ اویس حسن المغانی



اگر میزید اگر جان جهان شوی

مرصبا ای کجین لطف خدا از ان

دولت احمدی میجره سحرانی

بخشش و کوشش خاقانی

بقعه نندل بود در سفر روانی

کی خلاش بود از محنت کردنی

جند او جلّه بغداد و می گیانی

خان خان شهنشاه شهنشاه

دید نه دیده به لب توانان

ماه اگر با تو برآید بدویش

بر شکن طالع ترکانه که در کمال

کرچه دوریم پاد تو مدح میگیرم

مهر عاشق که نه خاک در مقصود

از کل با پسیم غنچه عسکری

شها جهان بکیر وی منست	تنی که آسمان بر فضل خود دهم
مقوید جانفشنا سی افسون	کله تو خوش نویسد در شان
اینک زبده دعوی در کسب	عمر سیت بادشاه کز می جام
یا قوت سرخ رودر بخشید	کپر تو می تفت بر کاف و معدن
کر حال ما بر سی از باد صبحکامی	دائم دلت بخشد بر بحر شبنام
تا خرقه بشویم از محبت خاتمی	ساقی پادشاهی از چشمه خراب
مارا چگونه رسید دعوی پیکانی	جاسی که برق عصیان بر آدم
دامی و لوت ایمین از صد ستایی	ای عنصر تو مخلوق از کیمیای

حافظ جو بادشاهست که گاه منیوار
 ز بخش رنجت منها باز آید عذرخواهی

که غمت از دل بواتن جز دنا چا	و غزنه او بنی بخت نشا
کجا را از غم سودای عشقت	تو کجا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چنین لطفش	بیل مطهر و الله مادی

چپش تا سم غامت برین	غرت یک وی روشنی از امانی
---------------------	--------------------------

ای در رخ تو پید انوار پادشاهی	در صورت تو بنیان مملکت الهی
کلک تو بارگاه بر ملک و کیش	صد شبهه است حواله قطره سیاهی
بر این من شاخه انوار ابریم اعظم	ملک است دست و خاتم فرمای خدای
در چشمت لیسان کس که شک نماید	بر عقل و دانش او نقد مرغ ماهی
بازار به گاه کاسی بر سر نهنگی	مرغان و اندیشه این پادشاهی

<p>آنکه رسی به عشق که چو افروز شوی باشد که آفتاب فلک خویش شوی که آن بنفخت هر پیکموی تر شوی در راه ذوالجلال جوی شوی در دل به آریسج که زیر دوز شوی</p>	<p>خواب خورت ز مرتبه عشق دور کرد که نور عشق حق دل به جانت افتد یکدم غم غمی که خدا شو کمان از بای تاست همه نور خدا شود پندار پستی تو چو زیر دوز شود</p>
 <p>که در سرست هوای وصالست حیا فضا بایده که خاک در که اهل نظر شوی</p>	
<p>و روحی کل بوم لی نیادی و داصلنی علی عنسم الاهی غرق عشق فی حکم الودی</p>	<p>سبب سلی بصد عیها فادی خدا را بر من پندل نجی که همچون سبوتن الاهی</p>

فجیک احتی فی کل صین و ذکر کرمی فی کل حال

بر آن نقاش قدرت آفرین که کرد مرث خط مملائی

سود امل من تا قیامت مباد از شور و سودا تو خالی

تو مپایید که باشی در نه زبانی نایه جاسی و مالی

ز خط صد جمال دیگر افرو که عمرت با و صد سال حلالی

خدا واقف که حافظ راعضی هست و علم همه چسی با سولی

ای پیر کبوش که صاحب خبر شوی تا را سر دنیا شوی کی را ببری

در کتب حقایق پیش و یب عشق مان ای پیر کبوش که روزی بدی

دست از پیش وجود جوهر دان تا کیمیای عشق سامی فر شوی

<p> دلبر عشق بازی خونم حلال دانست از چای خیز گذر که حاشی و زیر </p>	<p> فتوی قصه جو نیست ای زمره امن شرابش محبوب جالی </p>
<p> چون منت نقش دوران در سبج جالی حافظ مکن شکایت تا می خوریم جالی </p>	<p> و حادث المثنائی و المثنائی و ادعوا باللو اترو اللو الی من بمانم زند لا ابالی و دار باللو و من اللو الی همه جمعیت است آشفته جالی بکمه ارشن فضل لایزالی </p>
<p> سلام الله ماکر اللیب الی و عاکوی عنده بیان جام کجا یابم وصال چون تو شای علی و ادالاراک من طلیا منال ایدل که دوزخ پیرش به مر سوزل که روار و خلایا </p>	

صبح
جان میدیم از حضرت دیدار تو

باشد که جو خوشید در حشاک

جندان صبا بر تو کار همست

کز غنچه جو کل خرم و خندان

در تیره شب بحر تو جابجاست

وقتست که همچون مه تابان

بر خاک در سینه ام از دیده دو

تا بو که تو چون پسر و خزان



حافظ مکن اندیشه که آن خمر و خوبان
باز آید و از کلبه اخزان



یا مبینا بجای در جان اللهالی

یا رب در خور آمد گردش خط ملا

حالی خیال و صلت خوش میدهم

تا خود چه نشن منبذ این صورت خالی

می ده که گریه بستم نامه سیاه عالم

نومید کی توانی و از لطف لالی

ساقی سیار جامی و ز خلوت بر کش

تا در بیکر دم قلاش و لا ابالی

کرده ام تو بدست صنم با دزد	که در می خورم سرخ بزم آرای
جو بیایسته ام از دیده بدین	در کجا ز من نشانده سبیل
کشتی با دزد پاد که مرا سرخ دو	کشته تر کوسه شسم از غم دل دریا
سرا نکت که شمع بر آید زبان	ورنه بر دانه اندارد بسنج بر دای
ز کس لاف اگر شیوه چشم تو	نروند اهل نظر از فی ناپلن
این حدیث هم خوش آمد که سحر	بر در میکند با دلفونی ترسای

کر پیمانی از اینست که حافظ داد	
آه اگر از پی امروز بدو فدا می	

ایدل که از آن جاده ز نخلان بد	مر جا که روی رود شیه همان
مشه ار که در دوسوه کبی کوش	اوم صفت از روضه ضوآن

ز نام کلبسی داده من درش

سرم زد شد چشم از انتظار

امیدست که نشو و شبی از من

مکدرست دل آتش خورده خوانم

بروز واقعه تا بوست باز سرو

فراق وصل جاشد رضای طلب

که نیستش یکس از تاج و تخت بروا

در انتظار سرو و چشم مجلس ای

از آن کجای که برسد به طغری

پایا که هر سیکند تا شای

که میرویم به افع طبع بدای

که حیف باشد از غنیمت و نعمت

در روز شوق برآرند ما میان به

اگر غنیمت حلقه فستق بدای

در همه دیرمغان غنیمت چو شد ای

دل که آینه شایسته یاری

خرقه جاسی که و باد و دفر جاسی

از خدا مظلیم صحبت روشن ای

سایه جامی ساو تر پیا سایم	جشم آسایش که دارد کار سبزه زو
کر نسیمش لعل جان لیلیان	خیز ناخاطر بدان که ستم فندی
صفت کوی العجب ایسی لیسان	زیر کی گفتیم این حال چو بد
شاه ترکان غفلت از حال مالک	ختم در جا صبر از بهر آن شمع
ریش و آنک که باد تو جوید می	در طری عشق بازی آن سایش خط
بر روی دید جهان سوزنی خامی	ایمل کام نازد او کوئی مایه
عالمی دیگر بایه ساخت در نوا	آدمی در عالم خاک نمی آید
کریم حافظ به پنجه پیش استغای	مکان درین فانی بایه گفت دریا
خیال نبر خطی شست پسته ام سی	جشم کرده ام بروی ماه سیما

بد کشتی می تا خوش سیم

ازین دریای سپید کمر

وجود ما معیست حافظ

که حقیقتش منوشت و فضا

از من چه امشو که تو ام نورد

از دهن تو دست نه از دهن ^{سنان}

از جگر من زخم خلق مبادت ^{سنان} کردند

منم کن عشق می ای مشن ^{سنان}

آن سز زنگ که در آدوست ^{حافظ}

محبوب جان منوس قلب بر مید

پیران بسو ری ایشان ^{سنان}

در دهری نجایت خوئی ^{سنان}

مفد و در دست که تو او را ^{سنان}

پیش از کلیم خویش ^{سنان} کشته

سینه لامل در دست ایدر نیامری

دل ز شهابی بجان که خدا را سمدی

مرا بدور لب و دست سحابی
که بر زبان نهرم خردیت سحابی



حدیث مدرسه و خانقاه مکه می گویان



نقشه در سپهر حافظه اموی منجانه

سحر کایان که محمور شبانه	کز قلم بادیه با جگر و خفانه
نماد عمق ابره کوشش از منی	ز شهر پستیش کردم روانه
نخار می فروشم عشوه ده	که این ششم از مکر زمانه
ز ساقی کمان برو شنیدم	که ای تیر ملاست انشانه
ز بند می آن مسطح فی کوه	اگر خود را به پستی در میان
برو این دام بر مرغی و گرنه	که غنقار ابله است شیان
ندیم و مطرب ساقی همه است	خیال آب و گل در ره بهانه

کسر از صفحه مهر تو بنفسی

حاجت با همه کج باغی



حافظ در دل سکت خوف و آید
خانه از غیر نبرد خسته یعنی چه



جراغ روی ترا شمع گشت برود

مرا ز خال تو با حال خویش برود

نبرد که فیتد مجنبن عشق منور

بیوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بدرده جان بصبا داد شمع درغنی

ز شمع روی تو اش چون سبزه

بیوی زلف تو که جان بدو زفت

نمرا ز جان که امی فدای جان

بر آتش رخ ز پای او بجای

بنی خال پیش که دیدانه

من مید ز غیرت ز پا قدام

نکار خویش خود دیدم سیکانه

جو نقشها که بر آیت میم

منون با بر او شسته

آب آتش هم آمیخته آن لب لعل آفرین دل نرم تو که از بهر تو آ زهر مرغ با تو چه سپید که مرغی	جشم بد دور که خوش شمعده کشته غمزه خور اینها زامه مست و آشفته خلوت که را
گفت حافظ و کرت خرقه شراب الود مکر از مدب این طایفه باز آمد	مست از خانه برون تا خسته بختی اچنین با هم در ساخته بختی قدر این مرتبه نشناخته بختی باز هم از پای در انداخته بختی ران میان تنع بمن آخته بختی
ناکمان ده براند خسته بختی ز دل در صبا گوش بفرمان شاه خوابانی و منظور کدایان چون بنزد خود اول تو بدستم سخت فرزدان گفت و مکر سر	

لفظی فصیح شیرین می بلند جا
آن لکشش پیران خنده پر
آن آهوی سپهرم از دام برد
ز نهارتا توانی اهل نظر من
تا کی کشم عتابان چشم و لعل

رومی لطیفش ککش چشمی خوش
و آن فن خوشش پیران کام
یار حب جبار سازیم با این
دنیا و فاند اردای یار کزیده
روزی کشم کن ای نور دیده



که خاطر شرفت بچند شد زحمت
باز که تو به کردیم از کشته و دیده

امی که با سلسله زلف دراز آمد
ساعتی نازم فرما و بگو آن عاود
پیش لای تو نازم بصلح و جبه

فرصت ما که دیوانه نو آمد
جون سپید یار با نیا آمد
که بهر حال برانده ناز آمد

<p>جوهر روح پیا قوت نزالود خلقت شیب خوشتریف شهاب</p>	<p>در هوای لب شیرین خند کنی بطهارت گذران منزل پری و مکن</p>
<p>غرغره کردند و مکروند بر آب که صفای می ندید آب تیره آب</p>	<p>آشنایان عشق درین بحر غریق پاک و صافی شود از جابه طبعیت</p>
<p>گر شود فصل بهار از می ناب الوده</p>	<p>کشم ای جان در فکر گل پیوست الوده</p>
<p>کفت حافظ لغز و کنت بهار از مغز آه ازین لطف به انواع عتاب</p>	<p>کفت حافظ لغز و کنت بهار از مغز آه ازین لطف به انواع عتاب</p>
<p>صد مایه روزگار شش درید چون نظرم ای شبنم بر برگ گل</p>	<p>و امن گشتان همیشه در شرب زده از تاباش می برگرد عارض خوی</p>
<p>شمشاد خوشتر میشد در ناز برده الوده</p>	<p>یا قوت نفاش از آب لطف آد الوده</p>

سلاّم کردم بامری و بی خندان گفت
که این کند که تو کردی ضعف و بی
وصال دولت پدید آمدند
فلک چنپه کش شاه نصره اله
خرد که منم خیریت بر کسب سر

که ای خمارش مفلس شراب
ز کینج خانه شد چنیه در خراب
که خسته بود را غوغا بخت خوا
پا پینش دست در کا
ز بام عرش صدش بوسه بر

پا میکده
مزار صف



دوش فتم بر میکده خواب
آمد افسوس کنان میخده باده مر
شست و شوی کن و آنکه بخواب

خفته ز دامن و سجاده سر
گفت سدا پر شوامی سر خود
تا نکرد و ز تو این بریضرا اب

سبکشان همه در بهشتین کمر
ولی ز ترک کلمه گوشه بر سجده



شور و غریده شاهان
بگشاید همه رخسار

در سرای مغان شمه استاب زده
شسته نیز وصلای شیخ و شایسته



شعاع جام قدح نور ماه بوشسته
خدا مرغی که انگاه قتاب

ز دوستان تو اموخت در طریقه
سپیده دم که هوا جاک زد سحاب

مده بجا طر نامزک طالت ایمن و
که حافظ تو همین بخت گفت اسم

تصیب من خرابات کرده است
کسی که جام می اورا ضیاب قناد
بگو بصوفی ساکس خرقه پوش
که کرده است در استن کونا
تو خرقه راز را خود جراسمی
که تا برزق بری نبد کان حق از
غلام محنت زندان سروایم
که مرد و کون نیز دبه پشان کاه

برو که ای در سده که استوای خط
که این مراد نه پسنی مگر بشی نه

استغفر الله استغفر الله

یا جام با ده یاقوت کوتاه

یا لیت شعری حمام القفا

ایک رویا آه از دلت

من ندو عاشق و انگاه تو

میشخ و واعظ که نسیم

الصبر و العزم فان

عکسی مهرت بر ما نیش



حافظ قادی در علم بخش

دیگر خلاصیت نبود ازین جا



که در سوای تو رخاست ناله

که دیده بشد از شوق خاکین

سلا از کنایه رخسار کس نگاه

مگر تو عفو کنی در جبهه عذری

نکته نسیم مغیر شمع نوا

و لیل راه شوای طایر خسته

پایین تن را رم که غرق حزن

منم که میو نسیم منم ز می حنفت

عیشم است از لعل و نحو	کارم کامنت الحیده
ایخت کش زودش کش	که جام کش که لعل و نحو
مار اُستی افسانه کرده	پران جاسل شیخان کمره
از قول زاپه کردیم توبه	در فعل عابد استغفر
جانا جگویم شرح بخت	جستی و صد نم جانی و صد
کافر بینا داین غم که دید	از قاسمیه و از عار ضعیف



شوق رخت برد از یاد فط



در شبانه ورد و سحرگاه

کر تنغ بار و در کوی آن ماه	کردن بنسایم حکم نه
ایمن بقوی مانینه دایم	لیکن چه چاره با بخت کیم

بدانغ بند کی مردن بین	بجان و که از ملک جهان به
شبی مسکفت جسم سن ^{سبت} پید	زمره دارید کوشم در جهان
دلداد ایم که ای کوی او باش	بحکم آنکه دولت حادون
خدارا رطیب با بر سید	که آتش کی شود این نوان
بجمله دعوت ای اهد مفرما	که این سبب نزع زان بستان
کلی کان بیا ل سرو ماش	بر دو حاکش ز خون از غوان
جوانا سر متاب از نید ^ن	که رای میرا بخت جوان به
سخن اندر دهان دست کومر	ولی سکن گفته حافظ از ان



اگر چه زنده رود آب حیات
ولی شیر از ما از اصفهان





بجان مر خرابات و صحبت او	که نیست در سر من خرمی و خست
بهشت اگر چه جای گناه کارانست	پار باد که پست نظر من بر حمت
بر آستانه مخانه کرسی سنی	فرن بای که معلوم نیست او
پار باد که دو شمع روشن عالم	نویسد او که هست فیض حجت
مکن بکشم خمارت نگاه درین مست	که نیست معصیت در بهشت او
صد آفرین خدا بر بای آن طوفان	که زد بخیر من غم تش محبت او
مدام خرده حافظ باد در گرو	
مگر ز خاک خرابات بو طمینت او	
وصال او غم حلاوت	خداوند مرا آن ده که آن
بشم شیرم زد و کس مکفتم	که راز دوست از دشمن نهان

در دیکرت بر آن در دولت گذر بود	بعد از ادای محبت خود حال
هر چند ما بدیم تو ما را بدین مکن	شاید نه ما جسدی کن که را بگو
بر این فقر نامه آن محبت هم بجا	باین که احکام است آن بادشا
اکس که منع من خرابات بسکیند	کو در حضور پیر من این ماجرا بگو
در راه عشق فتن غنی و فقیر نیست	ای پادشاه چسب خن که
آن می که در قبول صنوفی بعبود	کی در قبح کرشمه کند رها
منع محبت ناله من و دشمنی گریست	آخر تو واقعی که چه رفت ای صبا
جانبردست قصه بابا معرفت	حرفی از او بر سپید صد شبنم بگو



حافظ کرم مجلس اوره غنیه مند
می نوشتم ترک زهر زهر خدا بگو



ای جان فدای شیوه چشم سیاه از دل نباید شش که نویسد نه تو زان شد کفایت دید و دل کفایت از حسرت فروغ رخ تمجود ماه تو ماییم و آستانه دولت پناه تو	نرگس گشته میسر از خدای ستم خونم بخور که هیچ ملک با چنین آرام خواب خلق جهان را بهی تو بایست تازم مرد کار نیست ستم یاران هم نشین به از ما جدا شدند	
	حافظ طبع میز عذرا نیست که حاسبت آتش نه بخیز من غم و دود آه تو	
و احوال کل به بلبل پستانسر با ما سپهر داشت یکوای صبا کو این سخن معانی در چشم ما کو	ای یک را پستان خرم ما کو ما محرومان خلو نیستیم غم محو انگس که گفت خاک در او نه کیمیاست	

بروی یار گوشه محراب ^{لغت}
 اسی جبهه نوش مجلس ^{ناله} حم سینه
 شیطان غم سر نخچه تواند ^{سکن} بگوید
 صوفی مراب صومعه ^{عمل} بر در نظرین
 ساقی جبراع می برده ^{ار} فتاب
 آبی بر در نامه اعمال ^ن باقسان
 آیا درین خیال که دارد ^{شهر} که ای

آنجا بال بهره بهمت ^{کو}
 کافینه اسیت جام ^{ناله} جبارین
 مریخ و دام باده ^{ناله} فروشان
 این و دین که نامه ^{سماه} من سده
 کو بر در مشعله ^{از} صبحگاه
 باشد توان ستر و ^{سماه} حر و کینه
 روزی بود که باید ^{سماه} کف پادشاه



حافظ که سار مجلس ^{سماه} پیش از سر کرد
 خالی مباد عرصه ^{سماه} این نگاه از



خوشید سایه ^{سماه} بر در طرف ^{سماه} بگاه

ای خوشبختی ^{سماه} ناز و خنک ^{سماه} راه تو

کوشوار زر و لعل ارچه کران اردو
دور خوبی کند انست نصیحت شنو

آتش زهرا یا خرمن دیر جو اید سوخت
حافظ این خرقه بستمینه بیند ازو

کفتا برو شدی تباشای ماه نو
عمر سیت تا اسیر سز لفت دل
ساقی پیار با ده که ز فری بگو
شکل سلال هر سر مه میده نشان
از طاق ابرو ان منیت هم دور
غافل ز حفظ جانب باران خوشو
از سر آهنت که من و سیر ماه
از افسر سیاهک پر کلاه زو

حافظ جناب پر مغان نام و فاسیت
درس حدیث عشق برو خواند زو

خط هذاریا که بگرفت ماه زو
خوش حلقه ایست یک مدبر راه

چین دوشی گم نیست تحمل صبا	دست ز دم بخون این خدا کار کو
خیر که شمع صبحی لام ز غرض تو	خشم زبان در از سد سخن آید
گفت مگر ز لعل مر بوسه اری	مردم ازین بوسه پس و لی قوت کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کج گشت	از غم روز کار و درون طبع سخن بزار کو
--------------------------------	--------------------------------------

مزع بنر فلک دیدم دامن نو	یادم گشت خورشید و سحاب
گفتم ای بخت سپیدی و خورشید	گفت یا این همه از سابقه نویسد
یکمیه برا شرب دکن کین عیا	تاج کا و پس بر دو کمر کجیه
کر روی پاک و مجرب و سی فلک	از چراغ لاجورد شیدر صد تو
استان کو مفروش عطر کاشق	خرمن به بخونی خوشه بر دین

مکن ملوک شتمی از نفس فرسگان
فان مقال عالمی میکشتم از زاری تو
مهرخت سرشت من خاک که درت
عشق تو سر نوشت من این صفت

خزقه زهد و جام می که جبهه در جور
این همه نقش منم از جبهه صفای

دلن کدای عشق کنج بود در استن
زود بسطنت سد سر که بود کدی

شاه نشین چشم من بکیمه که خیال
جامی و عاصبه من بتو مباد حای

خوش حمینیت عارضت خاصه در بهار
حافظ خوش کلام شه مرغ سخن مری تو

کعبین شمس مید سائی کلفزار کو
باد بهار میوزد باده خوش کو

سر کل نوز گلرخ با همید ولی
کوشش سخن شنو کجا دید بهار

مجلس نرم عیش را غایبه مراد
ای دم صبح خوش نفس نافه افشا

کریه خورشید فلک چشم و چراغ عالم	روشنای چشم چشم او نیکو کار
جلوه کاه طایر افلاک کرد و مریک	سایه اندازد سما می خیر کردون
اختلاف در رسوم شرع حکمت نامزدان	بگفته بر گز نشد فوت از دل دانی
آب جیوشن منقار بلاغت میچکد	طوطی خوش بجه یعنی گلک سحر خانی
ایچه اسکندر طلب کرد و پادشاه	چرخه بود از لال جامه خانی
عرض حاجت در حریم حضرت محتاج	راز پس مخفی نماید با فردغ



حافظ اندر حضرتت لاف غلامی نمیزند
بر امید غنوجان بخش کنه بخشای تو



تا بپوشد مید به طره مسکای تو	پرده عجب مید در خنده دلکشای
ای کل خوش نسیم من بلبل خویش	کز نمر صدق میکند شب شب دجای

ای نو بهار مارخ فرخنده فال تو	بر خاست بوی گل در آشتی در آ
ظفر انوس پس ابروی مشکین مثل	مطبوعه ز نفس تو صورت منست بار
شرح نیاز مند می خود یا طلال	در پیش خواجه عرض که این کنم
کوثر ده مهتدم عید وصال تو	تا پیش با بخت روم تنه کنان
کو عشو ز ابروی سبکون ملال تو	تا آسمان حلقه بگوشان شود
حکایت در حد یقه پیش خال تو	آن نقطه پیما که آمد به از نو



حافظ درین مکتب سر سر کشان سستیت
سودای کج منیر که نباشد مجال تو



تاج شاهی افزون از کومر الای تو	ای قبا بی و شاهی است به بالا تو
از فروغ آتش خسار مه جای	آفتاب فتح از دم طلوعی دیگر

با سواداران سروست و

کفت چشم شیرگیر و غنچ آن

زلف لبندش صبارا بند بر دهن

عجب دل کردم و حشی طبع مرا

سک سیاه مجره کرد آن خال تو

کین گوشه نیست در خو خیل

یار بمباد تا بقیست زوال تو

کاشقه گفت با و صبا سحر

ای آفتاب آینه دار جمال تو

صبحی برامی دیدم شستم لی جود

در آواز و نعمتی ای آفتاب حسن

در چنین لطفش اهل غم کین چگونه

منی مکن رصفندان نظری بهرین	بر در سیکه میکن کنز تهرین
در حق مریت این لطیف که میفرماید	بس لطیفست و لیکن قدری بهتر
اگر فکرش کرد از کار جهان کشاید	کو درین است بفرمان نظری بهرین
دل آن و در کرامی حکیم کندم	ما در دهر ندارد پسری بهتر
ناصح گفت بجز غم چه بندد	کفتم ای خواجه عاقل سهری بهتر
که بگویم که قدح نوش لبی است	بشنو ای جان که نکوید کوی



حکایت حافظ شکرین موده بنایتین

که درین باغ نیای شری بسترین



حسن و جانرا پسته ز پیران

ای ماست کو خدا را در و پسین

مکنه و گلش بگویم خال آن بهرین

عابدان قناب از دلیر ما غافلند

با لاله عشق و کز نقش یار من	کو تاه کرد هفت زهد در این
دیدم دلا که آخته پری در دلم	با من که کرد و دیدم هوش و توان
کفتم به لعل زرق بوشم ^{عشق} لسا	غماز بود اشک و عیان کرد آن
مستتار و یاد حریفان ^{من} کند	در کشش خیر ساقی سکین نو از
یار که آن صبا بوزد گزیم ^ن	کرد دشمن که مرشد کاس
نقشی بر آب منیرم از کریم حالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز
سیرم از خراپی ایمان که می	محراب بروی تو حضور نما
زاهد جز نماز نو کاری نمیرد	هم پستی شبانه و سوز و نیاز

حافظ ز غصه صوفت مگو حالش ای صبا	فصل
باشاه دوست پروردش کن که از من	

برک نوابه شد و ساز نظر نیاند
ای چپک که برکش ای چپک
ساقی که جامت از می می می
چشم عنایتی بمن در دوش کن



ست در فانی را قضا چو بگری
کیو پند حافظ بستمینه پوش کن



گر شمع کن بازار ساحری شکن
بمزه رونق بازار سامری
باده سرو و پستار عالمی
کلاه گوشه به آیین لبری
جو عطر سایی شود زلف تنبل از دم
تو همیشه سپهر زلف غمیری
برون چو امیر کوئی خوشی از جو
نمای خوریده رونق بری



جو عند لب خضانت فرو شدی فقط
تو قدر او به سخن گفتن دری شکن



طبع قفسه وصال تو خدا ^{نمود}	حوالتم بلب لعل روح ^{کرد}
ازین منوچه و خرقه نیک در تنگم	پیک کرشمه صوفی و شفق



بس از طراز شاه و عشق مهر رویا
ز کار با که کنی شغ حافط از بر کن



ای نور چشم من به دست کوش کن	جوں ساعت بر نشو و نشان
پیران سخن ز بحر به گویند	بان ای کیه هر شای بند کوش
بر شو شمع سلسله نهاده ^{عشق}	خو اسی که زلف پاکش ترک شو
پیش و خرقه لذت خجسته	همست درین عمل طلب از منیر
در راه عشق و سوپا هر من ^{سست}	بشار و کوشش از پیام ^ش
باد و پستان مضایقه در غم ^{مست}	صد باغ ای باضیحت ^ش

ما روز مهر و توبه طامات تم || یا یا بیا م باد ککلون خطیب



کار صواب ده بریتست حافظی

بر نیند زود و غم بر کار خوا



معوطن
سوا می مجلس و حانیان

پیا پاد تماشا ی طاق

بیام قسم بر آ و جیراغ منه

به تحفه بر سوی فردوس عود محمد

پا و خر که خورشید را منور

کرشم بر سمن جلوه بر صنوبر

پا زه برش کو دماغ تر کن

ز در او شبتان منور کن

بخشم و ابروی جان سپرده ام ^{دن}

ستاره شب ان نمیشاند نور

بگو بخاز چنه که خاک این مجلس

حجا دیده او را که شد شعاع

جوشا هان چمن ریبار سن تواند

اگر قیة نصیحت کند که باد ^{سروشش}

دور شک چشم ز کس عیان بخوان	بکش پیشو ز کس خواب شران
با دشمنان قبح کشن با ما عیان	ما بخت خویش خوی ترا از نواده
بنگر بزرگ لاله و میل شران	بودی نهی شده زلف نکیر
در خانه را قیاس ساز حیان	همچون جابیده بروی قیاس



حافظ وصال مطلب دارد عیان
یارب عای چپسته دلان مستجاب کن



دور فلک در نکندار دستان	صبحیست قیام قدحی بر سران
ما را از جام مایه کلکون خرا	ز آن شتر که عالم فانی شود خرا
کر بر که عیش مطیبتی تر کن خرا	خورشید می ز مشرق سانه طلوع کرد
ز نهار کاسه سر ما بر شراب کن	روزی که جرخ از کل ما کو زما کند

مانی تافت همچو تو ابرج سبکی

سروی نخاست چون قدس جوی

خرم شد از ملاحظت تو عهد لبری

فرخ شد از لطافت تو نور کای

از دامن لطف و دانه خال تو در جهان

مربع دلی نمائندگشته سکار حسن

دایم ز روی طوع فلک از میان

میرود بنار ترا در کنار حسن

کرد بخت از آن تازه و رست

کاس جات میخورد از جویا



حافظه طمع برید که نیمه نظیر تو



دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

کجبر که را سبیل مسکین تقاب کن

وانکه نقاب کیشم عالم حذا کن

بفش عرق زجره اطراف بانعرا

چون شیشهای دیده با بر کلا

ایام کل جوبه بر فیش شتاب کرد

ساقی بدو در باد کله کون شتاب

دانی که چو دولت دیدار یار	در کوی و که ایسی بر خنودی کرد
از جان طمع بریدن آسمان بود	از دوستان جان می کشی توان
خوادم شدن مستی چون عجب ناول	و اینجا پس کنایه می آید
که چون هم با کل را زلفه کفین	که سر عشق بازی از بیکان
بوسیدن لب را اول ز دوست	کاش که مولا کردی از دوست
فرست شمع صحبت کن این دانه	چون کند بریم و یکدیگر توان



گوئی بر نیت حافظ از یاد شاه منصور
یار به دوستش آید در پیش برورد



ای روی ماه منظر تو نو بهار	خال خط تو مرکز لطف و مدار
در چشم رخسار تو بهنای صبح	در زلف سقراط تو پیدا قرار

منم که دیده نیا لودام بدو	منم که شوره شرم عشق در زین
که در شریعت کا است بکین	و فاکیم و ملا شیم و خوش شیم
که تا خراب کنم نفس خود بر سید	بمپستی از ان نفس در برانم
بخواست جام می گفت عیون	پیر سیکه که چشم که هست بجا
که کرد عارض خود با جوش کرون	ز خط یار پیا موز مر بارنج
که و غط می عملان اجست	عبارت بیکده ایتم تا فکین مجلس
بدست مردم چشم از رخ کون	مراد ما رتنای باغ عالم پی
کشش جو بنوازا نسو جوسود	بر جسته زلف تو و اثم ورنه

مبوس خلب مشوق و جام می حاط

که دست ز به فروشان خطا بسود

مبوس خلب مشوق و جام می حاط

که دست ز به فروشان خطا بسود

درین صوفی و شایسته دیدیم که صافی باد عیش در نوشتن



ز دل گرمی حافظ بر حذر باش



که دار و سپینه چون یک چوستان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود

غم دل جبهه تو آن خورده که گویم نماند

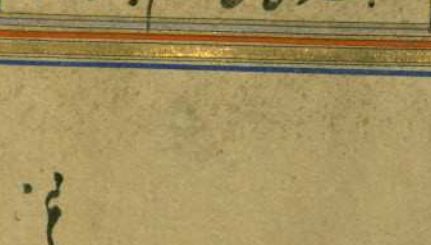
منع کم حوصله را که غم خود خورده

دست برنج تو تهاج که شود در کام

باوه غم مخور و نپندار

بهر دم از ره سر حافظ بدو جنگ غزل

تا جبرای من بدنام چه خواهد بود




حال دلم جو حال تو مست برآ جسمم از آن وجهم تو خسته	باز نشان چه از غم آب و دیده نیشه ام از چه میسرش طبع
حافظ از آب زندگی شعر تو دوشم بزرگ طبع کن پانصد شربتم جوان	خدا را کم نشین با خرقه بوشان درین خرقه بسی آلودگی
رخ از زندان پامان موشان خوشا وقت قیامی با دهن نو	پادشاهین این لوسیان توانا که طبعی و طاقت ناری
صراحی خون دلم بر لب خروشان که اینها میشتی دلق تو بوسان	جو پستم کرده میخورشین جو نوشتم داده زهرم منوشان

بر جهان بکنه مکن رقص می داری	شادی زمره چمنان خور و نماز کن
پیر چاکش ما که روشش شاد	گفت پرینه کن از صحبت سگنا ^{شن}
با صبا و چین لاله سحر می تم	که شمشیر کن اند این ^{سن} بن ^{کن}
گفت حافظ من تو محرم من از هم	از می لعل حکایت کن شیرین ^ن

دامن دوست بدست آرد و دشمن کسب	مرویزان شود این کدر از اهرمن ^ن
-------------------------------	---

فاتحه چو آمدی بر سر شسته بجا ^ن	لب بکشا که میدد لعل لب ^{ده}
اگرچه پرسش آمد و فاتحه خواند ^د	که نفسی که روح را میکنم از ^ش و ^ن
ای که طیب شده روی باین ^{سن}	کز دم و دو سپینه نام ^ر و ^ن
کرچه بست خوان من که در هر ^ن کرم ^ن	همچو بزم نیر و آتش مرا از ^ن آ ^ن

آن گل که مردم در دست خوار	کو شرم بادست از غنای
درج محبت بر مهر خود نیست	یا رب مباد اکام قیان
ای منعم آخر بر خوان و صلت	تا چند باشیم از فیضیان
ما در دهنان یاریم گفتیم	ننوان نهضت رنج از طبعیان
	حافظ نکستی رسوای کیتی
	کرمی شنیدی بنده از پان
شاه شمس و قدان شهر شیرین	که بزرگان بکنند قلمب صف
مست بکند شکر نظر بر این اندا	گفتای شتم و جبراع همه شیرین
تا کی اینیم و زرت کیسه بی امان	بنده من شود و بر خود زبانه
کمر از دزه نه پست شود	تا بشود که خورشید بر منی قن

چون شوم خاک بر شومین	در بگویم دل بگردان و بگردان
عاضد کین کس منهای محول	در بگویم باز بوشان باز بوشان
کروشمش شمرم بر غم خند	در بر خشم طرناز که بر بخاند
دیدم اکتفم که آخر کین فیر سیر	گفت میخوانی مگر تا جوی
او بخونم شده من لبش تا شود	کام بستانم از و یا دست
کروزم را دم سخن جان آید بال	بس حکایتهای شیرین را بماند

ختم کن حافظ که کز زین گونه خوانم در	
عشق در سر که شده افغانه خواند من	

چند آنکه گفتم غم با طیبیان	درمان نکرد و سپید غم بپایان
یار بامان ده تا بار بماند	جستم مجان روی چسبان

دوران حرمی نویسد بر خاطر خطی نو
یار نباشد شسته بر آریار ما بگرد



حافظ ز خون بر ویان بخت است ایست



کر نیست رضای حکم قضا بگردان

سان

و آن سهی سر و خرامان بچمن

یار بان آسوی شکیبایان

یعنی آن جان تن رفیق تن

بخت بر مرده مار آسوی سوز

یاره روی مرا نیز بمن باز

ماه و خورشید بنزل جوهر رسد

یار بان گو کب ز خشان

سنگ کل کشید از اثر کریم

پیش عشق سخن از غم و غم

دیدای طایر میمون بهما یون



انکه بودی طمشش دیده حافظ یار



برادش غریبی به وطن باز

مکن

تو درخت نیشابن رخ خیزد
بر شکن طرف کلاه برقع از رخ
ساقی می ده بقول پشتمن

جو پیا ر ملک اکبر و نیکو
کوشه کیران اشطار جلوه خوش
مشور با عقل کرد گفت حافظ



ای صبا بر ساقی بزم تا یکب
تا از ان جام زرافشان جمعه بخشد



جوان بلای جان شد یار یکب
تا او سپرد آید بر خشن
بر سر کلاه شکن در بر جبار
کرد بخور غنیمت کرد و صبا
چکلی خزین جامی بنوازیار

میسوزم از فراق و از جان
مر حلوه منهاید بر سبز خاک
نیغای عقل و دین سپردن ام
مر غول ابرافشان یعنی بر غم
ای نور چشم مستان در عین

مکن که پینه ام آه جگر سوز	بر آید همچو دود از راه دل
دل مرا شکن در پامیند	که دارد در سرفا مکن

اگر دل سست در زلف تو حافظ	بزمینان کار او در پامین
---------------------------	-------------------------

افسر سلطان کل پادشاه ظرف	موش بار مبارک باد بر سر دهن
خوش بختی خوشین بود در این	تا نشیند هر کسی اکنون بخت
خاتم جم ابشارت ده بخت	کاسم اعظم کرد از کوکبه دست
تا بد محمود باوین خانه کز خاکش	مر نفس بوی حمت میوز و باد
شوکت و بشتک دستغ کمر او	در همه شناسا میاشد و آسان
خند بختی خیر تمام شد در زمر	شهباز چون میاید این کوی

عروس غنچه براز ز پور و ستم

معاینه دل و دین سپرد بوجه حسن

صفیه بلبل شورید و نصیر ترا

برای تعد کل آمد برون ز قلب خزن

حدیث غصه و ران کجاکم کو حفظ

بقول مطرب فتوی پر صاحب فن

جو کل مردم بوبیت جارتن

ز غم جاک از کر بیان تبارتن

تنت را وید کل کوهی که در باغ

جو پستان جامه را بدر پارتن

من از دست غمت مشکل برم جان

ولی در آتو آسپان بر دمی از من

بقول دشمنان کشتی از دوست

بگردد و شکست ما و دوست دشمن

تنت در جامه چون در جامه با تو

دلت در سینه چون در سینه آسمن

بیارم شکوه از دید چون شمع

جوشد سوز دلم بر خلی و شین

دماغ و کبر که این خوشه چنان نیاز اهل دل و ناز نازنیان وفا و صحبت یاران و شناسان ضمیر عاقبت اندیش شنان	بخمس و جهان سپهر و نمی آید کره زابروی مشکین میکشاید حدیث عهد محبت کس نشینوم اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست
 <p>غبار خاطر حافظ برده صبیقل عشق صفای نیست با کون پاک و دنیان</p>	 <p>بهار و گل طرب کمر گشت و سکن پسید باد صبا غنچه در هوا روی طریق صدق ساموز از آرزوی ز دست برد صبا که کل کلامه</p>
بشادی رخ گل رخ غم زد کس ز خود بردن شد و بر خود در سپهر بر آستی طلب از او کی زمره سکینه کیسوی چنین کمر بروی سمن	

عمرتیا من طلب هر روز کامی	دستهای من درین کف دست
با ماه مهر افروز خود تا بگذرانم	دامی بای می نه من مرغی بدامی
اوز که کچک کوشش و فاد مهر	حالی من ایند حاشتی و او کامی
و انم سر ارد غصه از کین آرد	این خون افشان که من صبح
تا بو که یابم گهی از سایه سبزی	کلبه ناک عشق از هر طرفی
سر جند آن آرامش از انجبه م	نقش خیالی میکشتم فال و نم



با انکه از خون و عایم و ز می جو حافظه تا پیم
در مجامع و حایان که کاه جامی نم



خلاف من سببان کمال نیان
در از دست ای کوه استینان

شراب لعل حوز در روی چمن
بزیرداق مبع کمنه مادار

چهل سال رفت پیش که این کرم	کر خجاکران بر رخ کمرینم
سرگزین عافیت میفرود	ساعتی نشد می صاف روم
در جاده عشق و دولت ندان	پیوسته حصار مصیبتها بودم
در شان من بر و کشتی طنم	کمالوده کشته خرقه لی پاکم
شهباز دست پادشاه از جبر	از یاد برداند سوا می میم
حیفست بلی جو من اندر چنین	با این بیان عذاب که حاش جو سوم
آب روانی رسد ب سقلم پرور	کو همه می که غنیمت ازین خاکم
حافظ بریز خرقه قدح ما کی کشد	در بزم خواجه برده ز کارم



نور انشاه خجسته که در من نید فضل

شد منت مواب و طوق کردم



حافظ لبعلش جو مرا جان عزیز
عمری بود آن بخت که جانز اسیر



حجاب جبره جان میشود غبار تم
خوشا دمی که از آن جبره پرده برسم



عین نشد که جز آیدم کجا بودم	درین و درو که غافل کار خستم
چگونه طوف کنم در فضا عالم	جو در سراج ترکیب نهند تنم
اگر ز خونم بوی مشک می آید	عجب باد که همه را آسوی ختم
مرا که منظر حور رسد کرد ماوا	جرا که بوی خرابایان بود و طعم
طراز پیرن کشم سپین شمع	که سوزد است نهانی دروگنم



پادپستی حافظ پیش او بردم
که با وجود تو کس نشنود ز من که نمم



سری دارم جفا بپسین
بپنجان سری امید دارم



سر بست و با خاک کفشی بای کام



بر لوح بصیر خط بخاری بس کام

چون شمع میماندم به می جان بس کام

من نقد روان پیش از دیده شمارم

از بوی مشکم که رساند بکام

زین شواهد که بر دباغ نم کام

ز انشب که من از غم بد جا دارم

داوند قراری و سر دمد دارم

کاین می شفا میدهد از زنج حرام

بر دانه او که رسد م طلب جان

که قیام را نهند و عیب یاری

بر بوی کفار تو شد غم می امید

و این منشا من خاک که بر من کام

از دورش ز وفای من واد

ز لعل سیاه تو بدله اری عشاق

ای باد از آن باد نسیمی من آور

ما یخوشد لی بخاست دلدار ایجا
 میکنم چه که خود را کمر ایجا



حافظا تکیه بر ایام جو سهوست و خط
 من جبر اعششت امروز بفرزدا فکنم



<p> ز دست کوته خود زیر بارم مگر بختی بر رویی گیردم دست </p>	<p> که از بالابند ان شمشیر و گرنه سر بشید اسی برارم </p>
<p> ز چشم من سر اوضاع کردن بدین شکرانه پیوستم لب جام </p>	<p> که شب تار و ناختر می شمام که کردا که ز راز روز کام </p>
<p> من از بازوی خود دارم شمشیر اگر گفتم دعای میفروشان </p>	<p> که زود مردم از اری ندارم چه باشد حق میسر کز ارم </p>
<p> تو از خاکم خواهی برگزین بجای است اگر کو مر بارم </p>	

<p>ز محراب سپری زده وصال شوم جو کار عمر نه پیداست باری اولی همیشه مشغول عاشقی و زندگی ز دست تخت گران خواب کار پیا</p>	<p>بشدگان خد او نه کار خود باشم که روز واقعه پیش کار خودم وگر بگویشم مشغول کار خود کرم بود کله را از دار خود باشم</p>
<p>بود که لطف ازل بمنمون شود حافظ وگر نه تا به ابد شد مسخر خود باشم</p>	 
<p>دیده دریا کنم در زنت صحرانم از دل شکسته کار بر بارم خوردنم تیر فلک داده بدست جرعه جام ریخت درون قسام</p>	<p>واندرین کار دل خویش دریا نم کاشش اندر کنه آدم و حوا نم عقده در بند کمرش حوزا نم غلغل جنب درین کند مینا نم</p>

بشرا اذا اسلمت نبي سلم	الله حمد موقوف عاياه
ان شجر كجاست كزین فرج زده	تا جاشا نمش جوز و سیم
از بارگشت در طین فرور کا	و آسک خضم او بسیرده
پیا شکر مرا اینه کرد شکسته	آن الهود عند طیک انهم
می جبت از سحاب مل جمی لی	بر دیده اشش معاینه پروان
در نیل غم فنا سپهرش کفت	الان قد مدت و مانع النعم



حافظ تو ملک حم طلب جام می خوا
کین بود قول بیل و پسته شری حم



جرانه در پی عزم دیار خود باشم
بشر خود روم و شهر شیراز باشم

جرانه در پی عزم دیار خود باشم
غم غری و محنت جو زنی تا بم

برق غیرت که خین محمد از برده عنب
 مددی که بجای کنه آنس بطور
 تو بفرما که من سوختن خرم حکم
 جاره تیره شب وادی امین



حافظ خلد برین خانه مور و منبت
 اندرین منزل ویرانه نشیمن حکم



کر ازین منزل غربت بسوی خاروم
 زین سفر کربلاست لوطین ازیم
 تا در میسکه با بریط و چانه دم
 تا کسم که بشکایت بر بکاروم
 سجده شکرم که وز پی شکرا
 سرخس از میسکه با و بکایت شادوم
 کر پینم خم ابروی جو محراب
 خرم نه م که جو حافظ بتولای در



سرم خوش است باینک ملکیوم	که من سیم حیات از پاله میجویم
عبوسن هد بوجه بخاریند	مرید خرقه در دی گشان خوشجویم
مکن درین جنم سر زش خود روی	جنا که بر سر شمشیر مندریم
جنار راه طلب کمیای پرو	غلامتیت آن خاک عنبرین یوم
کرم نه پر مغان بروی شایه	کدام در برنم چاره از حجام



پارمی که بقوتی حافظ از دل پاک
جنار نرق لبیض قدح فرو شویم



پیتوای سروروان با کل شکتم	زلف سنبل چه کشم عارض سونم
آه که طعنه بدخواه ندیدم	مینت جون آینه ام روی آسن
بروانی ناصح و برود گشان حکم	کار فرمای قدر میکند این حکم

مرید حافظ خوش آنچه خوش اوام	ز جگر مره شیندم که صیحه م
 <p>بارها گفت ام و بار دیگر میگویم که من رفته این ره نه بخودی بوم</p>	 <p>در این طوطی صفتم داشته اند من که خاتم کرکل من را می دستان عیب من داله حیران کر چه بادلق طمع می رنگین خنده و گریه عشاق زجامی</p>
<p>آنچه پستاد ازل گفت میگویم که ازان دست که میپرودم کوسری دارم صاحب نظری مکنم عیب و زنگی بای شویم میسرایم شب و وقت سحر می</p>	<p>واعظی گفت که حافظ در میخانه نو کو مکن عیب که من مشک ختن می بوم</p>

در مسجد و میخانه خیال کرد
محراب و گنجه زود ابروی ^{توسعه}

نماز شام عزیزان جوگره آوازم
بویهای غریبه پانه قصه از م

پادشاه و دیار و پایا بختان بکریم	که از جهان دور پس سفر را بدم
من از دیار چشمت از بکار	همینا بر فغان خود رسان
خدا ایراد می ای فوق زمین	بکوی میسکه و دیگر علم را بزم
خرد و پیری من کی حساب کرد	که باز با صنی طفل عشق میبزم
بجز صبا و شام نمی شناسد	عزیز من بجز از باد نیست
سوا منزل یار آب زندگانی	صبا پارسه بی خاک شیرازم
سر شکم آمد و چشم گفت رو	شکایت از که غم کجاست

قد تو تاب شد از جو پیار دیده
بجای سر و جزا سب و ان می کنم

من سفینه حافظ که جز در آن
بضاعت سخن و پستان می کنم

کردست سده در خم زلفین تو بام
زلف تو مرا عود در است و کیست
بروانه راحت بدای شوخ که
آن دم که پیک شده و هم جا صراحت
چون منت نماز من آلوده باری
در میکده زان کم نشود سورا

حافظ غم دل باز نکوید بکس نیا
جز جام نشاید که بود محرم رازم

سینه شک من بار غم او سینه است	مرد این با که نیست دل مسکنم
بر دلم کرد پشیمانست ای سینه	که کند شود آینه مهر اینم
من اگر نه خراباتم اگر حافظ شوم	این مینا غم که تو می منی و کمر تنم



بنده آصف محمد مملک از زده مدار
که اگر دهم غم از جگر بخوانم



غم زمانه که پیش کران نمی غم	دو اش خرمی جو بار غموان نمی غم
تبر که خدایه در میان کج گفت	چاکه مصلحت جو در آن نمی غم
درین چاکر پسم جبر غم می شد	بپر که اهل دلی در جهان نمی غم
نشان بل غم اعانتیت ناخود	که در مشاخ شتر این نشان
بدین دو دیده که بران من بر او	که باد آینه رویش عیان نمی غم

نزد کردم کرا زین غم بد برایم بود	تا در سیکده شادان غم بخوانم
بهواری دوزخ صفت قصه کن	تا لب چشمه جوشیده درخشان بود
تا ز نایرا جو غم جان کرا بنار کن	پایان بدی تا خوشی آسان



ورجو حافظ بزم ره ز پیایان برون
سمره گوشت آصف دوران برون



حای مصلحت وقت در آن منم	که کشته خست یعنی نه خوش منم
جز صراحی و کتایم نبود یارم	تا حریفان غار از میان کنم
جام می گیرم از اهل یاد و شوم	یعنی از اهل حبس باک دلی کنم
سزادگی از خلق برآرم سود	کرده دستک و امن جهان کنم
بس که در خرده آلوده دوم لای صلا	شر مسارخ ساقی دمی بزم کنم

که روزی کسی آفریند و نمی سرم	به سگد گویت ای خل غم عفا
نزار قطره بار و جو در دل شرم	خلام مردم چشم که با سپیاه ^{ولی}
کس آن کرشمه نه بیند که منم	بر نظرت من جلوه میکند



بخاک حافظ اگر بگذری جو باد نسیم
جو غنچه در دل است شکفتن کفن بدرم



رحمت جان طلسم زدی جان	خرم آن روز که زین منزل دیران دم
من می سر از لبت بر تیان	کرده دانه که بجای نبرد راه
بهو اوار ای آن سرو خزان	چون صبا بادل چار و تن سطا ^{مت}
خت بر بندم و تا ملک سلیمان	دلم از وحشت زندان بکنند ^م
بادل زخم کشد دیده گریان	در ره او جو قلم که بسرم بایر ^{منش}

<p>که در اینست به مقصد من می خورم با تو و دیگر غم دنیا خورم کو فراموش کن وقت دعا وز سر کوی تو بر سپند قیام دیدم دریا کنم از اسکن در غوطه خورم</p>	<p>ستم بد ز راه کن ای طایر قدس راه خلوت که خویشم نه تا بن ای نیم سحری بندگی ما برین خروم آن روز که زین مرحله بر بندم حافظ شایدا کرد طلب بر وصل</p>
<p>پایه نظم بلند است و جهانگیر بکوی تا کند پا دشت بجزرمان بر کهرم</p>	<p>تو به صبحی روشن خلق سجده جبین که بر دل من داغ زلفه کس است بر آستان امید نهاده ام چشم</p>
<p>تسبیح کن جان من چگونه می سپرم بنفشه زار شود در بستم جو در گذرم که مکنظر فکری خود و فکندی از نظرم</p>	

به تیغم که زنده دشتش نکیرم	و که تیرم ز دشت پذیرم
کمان روی مارا گویند بر تن	که پیش دست و بازو پذیرم
نغم کیستی که از پیام در آید	بخش پانوه که باشد و سکیرم
بر آای آفتاب صبح مید	که در دست شب بجران اسیرم
بغیر یادم پسای پیر خرابات	پیک جرحه جو نغم کن که پریم
من آن مرغم که سرشام سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم



سبوز این چشمه قنداقی حافظ
که کراتش شوم درونی نکیرم



من که باشم که بر آن خاطر عاظم	طفه میکنی ای خاک در دست بلج
دلبسته نوازیت که اموت کیم	که من این جن بر قیان تو سر کیم

نزن بول زنوک غمزه تیرم	که پیش چشم چار تیرم
نصاب بن حد کاست	ز کا تم ده که پکین دقیرم
قدح بر کن که من ارد ولت عشق	جو انجست جهانم کر جبرم
چنان رشده فضائی از دوت	که فکر خویش کم شد از دیرم
در آن غوغا که پس کس آید	من از پر مغفان منت مدیرم
مباد از حساب مطرب وی	اگر حرفی کشد کلام دیرم
جو طفلان تا کی ای زاهد فری	بسیب پستان شهد شوم
خوش آن دم که استغای مستی	فراغ نشد از میر و وزیرم



جو حافظ کج در در سینه ام

اگر چه مدعی بنده حقیرم



گفت خود دادی با دل قضا
ما محصل بر کنی بجا شستم



صنما با غم عشق تو چه بد پرستم
تا یکی در غم تو ناله شب بکیر کنم



دل نه دیوانه جان شه که بدید	سگرش هم سبز لطف تو رخسار
با سبز لطف تو مجموع بر شیاخی خویش	کو مجالی که سدا همسره تقریر
انچه در مدت سحر کوشیدم	در یکی نامه محالست که تحریر
آن زمان که ز روی دیدن جانم بآید	در نظر نقش رخ خوب و تصویر
کرند انهم که وصال تو بدین دنیا	دل و دین را همه در باز مود



مینت امید صلاحی ز فساد و خطا
چونکه تقدیر چنین بود چه بد پرستم



بر سر تربت بابا می و مشرب

کر چه پریم شبی مست در آغوشم کن

تا بویست نه بحد قصه کنان حرم

تا سحر که ز کس رنوی جان



نیز در بالا بنما ای بیشترن حرم

تا جو حافظ را سپردن و جهان خرم



ما زیار ان چشم رسی و آستینم

تا درخت دوستی کی برده

گفت و گو آیین درویشان خود

شیوه شبت فریب جبک داشت

کلبین حسنت نه خود شد و کمر

نکته رفت و شکایت کن نکرد

خود غلط بود آنچه ما پند آستینم

حالی فرستیم و همی کاشتم

ورنه با تو ما بسرا داد آستینم

ماند آستینم و صلح اکاشتم

مادتمت برو بکاشتم

جانب حرمت فرو گذاشتم

کیست دی کش این مسکده یار پیا	قبله حاجت و محراب عامی
جوده بر من مفروش شامی جمیع	خانه می پستی و مرغ خانه خدای
منصب شعی درندی و شاه پاد	همه از تربیت لطف شامی
روح عطا زنده دار شرف مشک	ایچه من سحر از باد صبا می
مردم از روی تو نشینند ام	با که گویم که درین پرده چای



دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من باور از مجتبان شامی پنجم



مژده وصال کو کو کر نر جان خرم	طایفه سپهرم از دام جهان خرم
بولای تو که گریه خویشم خونی	از سپهر و اجلی کون و مکان
یار این ابرو است برسانانی	پیشتر از آنکه جو کردنی میان

کج و لم خوان که نظر در صنفه دفتر	چون صبا مجوعه کلر آب لطف
میردم تا مشورت تا شاید و	وقل کل کوئی که ز اید شو چشم بر
داوری ارم بسی بار که ادا	لا اله الا الله و لا اله الا الله
بیک چشم که نظر در چشمه کوثر کنم	حاشا که ز آتش می رسند
سرفروزم در انچه تا کجی سر کنم	عشق در آید دل غوص دریا
که آب چشمه خورشید من	که جگر آلوده شرم با دانه
تا ز آتش بجهه راست بر زرد	باز کش یکدم از ای که شکر



در وقت عشوه میداد حافظ را ولی

من آنم که زوی این فضا نمایا و رسم



در خرابات معان بود خدا می

این عجیب بین که چه بوزنی کجی

دایستان در پرده میگویم	گفته خواهد شد بدستان
مرد و عالم یک فروغ روی	گفتمش سدا و پنهان
یا و باد انگوچه قصه جان	عهد را بشکست و چنان
اعتماد نیست بر کار جهان	بلکه بر کرد و ن کردان
چون سر آمد و لبش ساهل	بگذرد ایام تیران
عاشق از قاضی تر سپیدی	بلکه از یغوی سلطان
محبوب اند که حافظ عاشق	اصف ملک سلیمان



من آن ندیم که ترکش با سبزه کنم



محبوب اند که من این کار را کمتر

تو به از می وقت کل دیوانه باشم

من که عیب به کار کن ده باشم

دلبهر از ما بصد امید پسته دل او	ظاهر اعمد فرشتگان خلق کرم
غنچه کوشک از کار فرو پشته	کز دمی صبح مدویانی و انفس هم
فکر بهود و دیدن در دیگر کن	در عاشق نشو و به بعد او می حکیم
کوهر معرفت اندوز که با خود می	کز نصیب دیگر است نصاب و بیم
دام نخست مکر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرفه شیطان صم
بعد صد پال اگر موبی بویر خاک و	مهر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم هم



حافظ اریم و ز غنایت حسد کربان
چه باز دولت لطف سخن و طبع سلیم



در دم از یار است و در مان هم	دل فدای او شد و جان نهم
این که میگویند آن خوشترین	یار ما این دارد و آن نیز نهم

جو در دست روی خوش کو مطرب ^{خوش}	که دست افشان غنچه ایم و پاکوبان ^{اندازیم}
صبا خاک وجود ما بدن ^{انداز} لچنا	بود کان شاه خوبان را نظر ^{منظر انداز}
یکی از عقل میلاف کی طاعت ^{فد}	پاکین او و بیمار آیه شین او
بهشت عدن اگر خواستی ^{معنا} سبایا	که از پای خیمت بر جوش کوش



سخن انی و خوشخوانی نمی در زند در شیراز
 بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

فتوی پر مغان ارم ^و قلیت ^م	که هر است می بخاک نه یار ^{است}
چاک خواست زون این لای ^{جک} جک	روح اصحبت ناپس ^{است} خد ^{است} الم
تا مگر جرحه فشان لرب جان ^{من}	سالمه اش که شد هم بر در ^{مق} بجای ^م
مکرش حدت ^ف دیرین ^ف من از یاد ^ف	ای ^م پشم ^م سحر ^م ی یا ^م دوش ^م قدیم ^م

قد و قمار نشاندن کار می کنند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات
نفته میار و ازین مقف مقف خیز	تا بمیخانه پناه از همه اوقات
شرمه مان در شمشیر او دوده جو	که بدین فضل و کرم نام کرامات
در پیابان تو اکم شدن آخر ما	ره پرسیم مگر پی بهجات بریم
در نهد در ره ما خار و گله نیست	از کله پشیمان شدن ندان می گفتم



حافظ آب رخ خود بر در سرفه میریزد

عاجت آن که بر قاضی حاجات بریم



پای تا گل بر افشایم و می در سماع	فک استغف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم سکر انگیزد که خون شفا	من ساقی بهیم سازیم و نیاوریم
شرابا رغوانی را کلاب اندر قدح	نیسم عطر کرد و از استکدر خجسته

واعظ مکن نصیحت شو ریہ کان انکم
خاک کوی دوستی دوستم

جون صوفیان کالوت برقصند معتدا
مانیزم به شجده پستی اویم

از جرقه تو خاک زمین لعل یافت
چاره ما که پیش تو از خاکم

ز ان شتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مفت بل روی تو بگذردم

حافظ جو رہ بکین کمره کاج وصل نیست

با خاک اسپستانه این در بسیر بریم

خیر تا خرقه صوفی بخراب استم
دلی طامات سازد خرافات

تا همه خلوتیان جام بسوخت
جنگ صبحی بدر پر مناجات

کونایوس تو بکین کمره عشق زنجیرم
علم عشق تو بر بام سماوات

خاک کوی تو به صحرای فضا نیست
همه بر فرق هر از بهر مباحاتیم

بطلبکاری آن مهر کلاه آمد	هست سبزه خط تو دیدیم در بستان
بکداسی بدر خانه شاد آمد	ببین کنج که شد خازن او روح
که درین کرم غرق گناه	لنگر علم تو ای شتی تو فیت کجا
که بدیوان عمل نامه سپیده	آید و میرود ای بر خطا بوش



حافظ این خرقه پشمینند از کلاه
از فی قافله با آتش آه آمده ایم



که نبرد جرقه همه محتاج این دم	بکند ارتابش را میخاکدیزم
شرط آن بود که جزیره این شود نسیم	روخت خونم ندی ز دیدم عشق
که غم خوریم خوش ننود که خورم	جایی که نمیدانم چه میرویم
در خون دل شسته بویا قوتیم	تا بگویم دست در کمر او توان

ما پنهان مست دل از دوست دادیم	همراز عشق همفکرم عالم دادیم
بر مابسی گمان ملاک شیشه اند	تا کار خود را بروی جانان کشاد
ای کل تو دوش داغ صبحی کشیده	ما آن شقایقیم که با داغ رفته
پیر مغفان توبه ناکر ملول شد	کو باده صاف کن که بعد استاده
کار از تو میرود نظری ای دلدار	کانه صاب و سیم ز راه افرا
چون لاله می سپین قدح در میان	این داغ بین که بر دل ویران



لفتی که حافظ این همه زنگ خیال است
 نقش غلط محو آن که سمان لوح سادیم



ما بدین در نه می حشمت و جادیم	از به حادثه اینجا به پناه آید
رعد منزل عشقتم و ز سر حدیم	تا به اقیم وجود این مساه

المنه که جو ما بیدل و دین
است که حشر پرورد فرزند



قانع بحب لی ز تو بودیم جو حافظ



یار سب چه که است و پیکانه هم

رومی و ریاضی خلق تبیکه نهاده

پیش که بای تو صدر و نهاده

دین کار و بار پسته سبک نهاده

نهادیم با کران بر دل ضعیف

در راه جام پستی مرد نهاده

طایر و ان مدرس و قیل و قال

ما تحت سلطه نه باز و نهاده

ما که عاقبت بیکر گرفتیم

همچون شمشیر بر سر زانو نهاده

بر یاد و مرش هر سو اسی از ملا



گویند حافظ و دل مرشته کی است



در حلقه های آن سحر هم کیسونهاده

دیده بخت به فسانه او شده در خوا	کو پیمنی سعادت که کند پدم
با بیان چو مل شده ام شب	تا درین ده جز اندیش و کلام

دوش مسکیت که حافظه رسته و سیت	
بجز از خاک در دست با که برودر کام	

ما حاصل خود در سپهر نیان نهیم	کام و بهج من بر ره جانانه نهیم
در خرمن صید حافل زاهد زید	این داغ که مایه دل دیوانه نهیم
سلطان ازل که غم خویش را دیم	تا روی زمین نزل ویرانه نهیم
در دل ندیم ره پسین مهینا	مهرب او بر در این خانه نهیم
در خرمنه ازین پیش منافع توان	پنداش ازین شیوه زندان نهیم
چون میرود این شتی سر کسره	جان در سر این کو سر کیده نهیم

و چنین هر که شایسته زنجاری
ناو که غمزه پیار و زهره لعلش

من خ زرد و بخوبی به منقش
جکنا با جگر ریش و کاشم



حافظا چون غم و شادی جهان گذر
بتر آنست که من خاطر خود خوش دارم



که به افتاد و افش کشی در کارم
بر طرب جل کن پسرخانی رویم که خواهم
برده طربم از دست و خواهی
منم آن شاعر ساحر که به افسوس سخن
بصد امید نهادیم درین بادیه
چون آن که در ایامی داریم

پیمان چشم کش و از کمر من میدارم
خون لعل پس روی من میدارم
آه اگر زانکه درین دهنه نباشد
ازنی کلک همه قند و شکر میام
ای دلیل ره گمشته فروگذارم
با که کویم که بگویم چینی میام

ششم بطیره گفت بر درک عسک	محتاج جنگ نیست برادر منم
سرگزنی شود ز پیر خود خیر	تا در میان می که هر سر منم
تا صبح بطیر گفت حرم می خور	گفتم مگو که گوشش سر منم
این تقویم تمام که چون اعطان	ما زوگرش بر سر منم



حافظ جناب پیر معان جامی دوست
من ترک خاک بوسی این در منم



در نهان خیز عسرت نمی خورم	کز سر زلفش نعل در آسوم
عاشق رندم بخواره آواز	ایمچ منصب از آن جور بر لوم
کر بکاشان زندان قدم می خورم	نقل شعر شکرین می پیورم
کر تو زین دست مرا بدستمان	من آه سحرش لاف مشوش و ارم

عجب دیش تو آنکه بگویم سپاست	کار مصلحت آنست که مطلق
اسکاشتی را با بنهر می شکند	نکته آن که برین معلق
شاه اگر جرعه زندان بر عبت شود	التفاتش هم صاف مروق
خوشایم جان نظر ز امر و ان	بکفر اسب سه وزین مروق
کرده می گفت حسود می زنی کند	کو تو خوش باش که ماکوشن ا



حافظ ارحم خطا گفت بریم برو
و برحق گفت جدل با سخن حق مکنم



من بیک عشق بازی و ساعه کنم	صد بار توبه کردم و دیگر نم
باع هشت و ساید طوی قصر حو	با خاک کوی دوست بر ابرم
تقصین درس اهل نظر نکا شاست	گفتم کنایتی و مکرر منم

مددی دل پاشد از دست رفیعان	طیبتش سر آریم و دوستی
آنکه چرم بر بخندد به تیغ زلفت	بازش آید خدار که صفای
در ره نفس کرد سپینه ببلند	یراشی کشتایم و غایمی
مدد از خاطر زندان طلب ابدی	کار صفت مبادا که خطای
خسک شدن طریقه خرابان	تا بد آن آب و هوا نشو و نما
سایه طایر کم حوصله کاری	طلب سایه میمون بهای

دلم از برده بشد حافظ خوش کجاست	
تا بقول و غرض ساز و نوای کنیم	

ما گویم بدو میل نباشیم	خانه کس سینه دلی خود ارق
رقم مغلطه بر دفتر اسیم	سرق با ورق شعله ملحی

حاشی که حساب روز خرم نم	فال فردا میر غم روز عشر
زلف لبر امه و غمزه اسیر بلا	یا دو ارایدل که چید نیست
و غط مابوی خوشید بشوین	در حضورش هر میگویم
چون افغان و خزان مهر و کم کوی	وز رفیق راه اسپند او
خاک گویت بر شاخه حیرت ماین	لطفها کردی تا بحیف حیرت
از برین شایین میکند روح	چون عای بادشاهین د
خسرو امید او چاه دارم	التماس استبان سی حضرت

ما نظم در مخلصی در دی ششم در مجلسی	ف
بکنار این شوخی که چون مخلصی صنعت نم	ف
ما براریم شبی دست و عاسی نیم	نعم حیران چاره ز جاسی نیم

بنغم تو بهر کفم استی کفم	بهار تو بهر شکنج سر سده جاره
بدور باوه دماغ مرا علاج	کرازمیانه بزم طرب کفاره
ز روی دست مرا چون کل مراد	حواله سر دشمن سنگ خاره
بخت کل نباشم تی جو سپیدانی	رنسبیل و سمنش ساز طوق
جو غنچه ناله خندان با مجلس شاه	پاکه کیرم و از شوق جامه پاره
مرا جو نیست در پسم لقمه پیزی	برامیت بر بند شراب خواره

ز باوه خورون نهان ملول شده حلقه	بیانک بر برون فی را رشن اشکاره
---------------------------------	--------------------------------

روز کاری شد که در دنیا جد میکنم	در بیا پس فقر کار اهل و
تا کی اندر دام وصل ارم شد روی خوشم	و کمینم و انتظار وقت در

از نامه پسیاه ترسم که روز
با فیض لطف او صد این نام طعم

این جان عاریت بجای پسر دوست
روزی خوش بستم و تسلیم می

دشمن سودای خوش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کوز بجز تاته پیر این مجنون کنم

تا نفس استر گفتم سر شیدا مناز
دوستان از است بخارم

سکته ناخچه گفتم و لبر اخذ در
عشو فرماتی تا من طبع را موزد

زرد روی میکشتم زان چرخ زک کشتا
ساقیا جامی بده تا جره را کلکون

ای ستم نزل سلیمی خدار انا کی
ربیع ابر هم زخم اطلال را چون کنم

ای شه صاحب آن از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن چسب روز افزون کنم

دره عاشق از آنسوی فنا حیدر	تا کنونی که جوهرم سپید در ستم
بوسه بر درج عشق تو خلاست	که با فوس و جفا مهر و وفا بستم
ربطش از حلقه بفلک بر شده بود	کردنخواهی شمشاد بلند بستم



صنمی شکیم غارت دین کرد و بر



آه اگر محبت شاه نیکم دو پستم

حاشا که من بوسه کل ترک نمی کنم	من یاف عقل منزع این کار نمی کنم
مطر کجاست تا بهر محمول به علم	در کار بانگ بر بط و آوازی
از قال و قیل مدرسه عالی دلم گرفت	بچند نر خدمت معشوق می
کو یک صبح تا کلهای شب فراق	با آن چپسته طلعت فرخنده
کی بود در زمانه وفا جام می	تا من بکایت جرم و کادوس کی

پایاده که عمر است تا من از سر	بکنج عافیت از بر عیش شستم
اگر ز مردم شکاری ای نصیبی کو	سخن ن خاک میبکنم چرا که من شستم
چگونه سز خجالت بر آوردم بر	که خد می سپند بر نیا مدار شستم



بسخت حافظ و آن یار دلنواز



که تمیزش در شتم و خاطرش شستم

دشمن عاری شتم تو بردار شتم	لیکن از لطف لب صورت جان شتم
عشق من با خط مشکین تو آمد و رفت	دیگر هست که ز جام سلاکی شتم
از ثبات خودم اینک بگفته خوش آمد که	در سر کوئی تو از باطنی طلب شتم
عافیت شتم مدار از من میخانه	که درم ز رندان دادم تا پشتم
بعد از نیم جرم از تیر که اندر بود	چون بچوب جان برودی خود پیوستم

شیوه زندگی و پستی نرود از من

من که بدنام جهانم چه صلاح اندیش

ز آنکه در کم خردی ز همه عالم تیر

تا بداند که قربان تو کافر شیم

که زمرگان سپید رگ جان زویشم

کر من ز سر زش مدعیان اندیشم

ز بهر زندان آموخته را می بدست

شاه شوریده سران من می سامانرا

بر چنین نقش کن از خون دل من خالی

شعر خونبار من آید دست بر یاری



من اگر شوخم و کز شیخ چه کارم

حافظ راز خود و عارف خفت شدم



سپا بگو که عشقت چه طرف تیر

بجاک پای غزیت که عهد پیر

که در تو ای خشن مهر پو شدم

بغیر از آنکه بشه دین دانش تیر

اگر چه خرم غم غم تو داور

خود را که چه حقترم سمن دولت عشق

گر ازین دست زند مطرب مجلس حسن
شعر حافظ بر وقت سماع از منویم



من دستدار روی خوش و موی دلکش
مدهوش چشم مست می صاف چشم



در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و
من دم به چشم اما درین سینه
پستاده ام جو شمع مژگان
حالی اسپر عشق جوانان
کیسوی جور کرد فشانده ز مژگان
شیر از معدن لبهاست و گمان
حقا که می نمی خورم اکنون و سرخوشم
از بس که چشم مست بین شهر دیده ام



حافظ عرو پس طبع مرا جلوه از تو
آینه ندارم از آن آه می کشم





حافظ این حال غیب یاکه توان گفت که ما
ببیلانیم که در موسم گل خاموشیم



مهر بر لب ده خون مخورم خاموشم

تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

سند و نیلف بی حلقه کند کوشم

اینقدر هست که که قدح می نوشم

فیض عشقش تنه بار کنه بردوشم

مرح اباغ همانرا بجوی لغوشم

پرده بر سر صد عیب بنام میوشم

چکنم که سخن بر مغان میوشم

کرجه از آتش دل چون خم می جوشم

قصه با نیت طبع و لب ناگزینم

من کی از او شوم از غم دل چون مردم

حاشا که نیم معقه طاعتش

مست امیدم علی رغم عد و رور

پدرم روضه ضوآن و کندم لغوشم

خرقه داری من از غایت دیناری

من که خواهم که نوشم بجز از قونچم

کام از جهان آن بخت خدا	روزی که خست جان جهانی در گشتم
کو عشو زابروی و تا جو ماه نو	کوی سپهر در خم جوکان بگشتم
فردا اگر نه روضه رضوان دهم	علی ن غرقه حوز جنت دهم

حافظ ز حد ما سست نس لافزارد	پایز کلیم خویش جبر است گشتم
-----------------------------	-----------------------------

دوستان وقت کل آن که بگشتم	سخن بملال این است و جان بگشتم
نیست کس که رقم وقت طریقه بکشد	چاره نیست که سجا و دهی بگشتم
خوش شو است فرج حسن خدا بگشتم	ناز نبی که برویش می کلگون بگشتم
کل جوش آید و از می نزدش آبی	لاجرم آتش حرمان بهوس بگشتم
می شیم از قدح لاله شرابی موم	جشم بد دور که بمطرب می مد بگشتم

چکنم حرف دگر یاد ندا و آستپاد	نیست روح لم خزان قفاست
یاد باز درستی کی چنان	کو کینخت مرا هیچ منجم نداشت
مردم آید غمی از نو مبارکبادم	تا شدم حلقه بکوش در میخانه
که جرادل جگر کوشه مردم ادم	میخورد خون دم مردم که یار



پاک کن جره حافظ بستر لاف رگ
ورنه این سیل و مادام بر دنیا دم



دین نقش زرق اخلاط بطلان	صوفی پاک جامه کوشیم
دل ریایا آب خرابات بر شیم	نزد و فوق صومعه و جبهه شیم
مستانه اش نقاب ز خنجره	تر قضا که در تن غنیمت
عزت کنیم با دوشاه بر شیم	پروان بهیم سر خوش از بر شیم

شوره شهر مشو تا نسیم در کوه	سور شیرین منما تا کنی فرنام
می مخور باد کرا تا بخورم خون	مکشش تا کنش سر فلک فرنام
شمع هر بس مشو در نه بسوزی	یاد هر قوم کن تا زدی از نام
زلفه احلمه کن تا کنی در نسیم	طره را تا بده تا ندی بر نام



چون فلک سپیر کن تا کنشی حافظ را
 رام شو تا به بد طال نسیم دوم



فاش میگویم و اگر نشسته خود بساز	بند و عیشم و از سر و جهان دوم
طایر کشش قهرم چه و هم شرح	که درین امله حادثه چون اقدام
مر ملک بودم فردین جانم بود	آدم آورد درین بر خرابا نام
سایه طوی و دوجو سی جود لب	بهوای سرکوی تو برفت از نام

ایرویی یار در نظر و خرد و سوسه

جامی ساید کوشه محراب میزد

روی کار در نظرم جلوه می نمود

وز دور بوی سپهر بر رخ منتاب

چشمم بروی ساقی و کوشم بایکنا

فالی بچشم و کوش درین باب

نقش خیال روی تو تا وصف صبحدم

بر کارگاه و دیده بخواه میزد

سر مرغ فکر گزینش طرب گشت

بازش بر طره تو بمضرب میزد

ساقی به جوتاین غمگام میزد

میگفتم این سرود و می نایب میزد



خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام سرود و لاشا جاسب میزد



زلف بر بادیده تاندسی بر بادم

نازینا و مکن تا کنی نسیم

رخ بر افروز که فارغ کنی از کلام

قد بر افراز که از سر و کنی از نام

اگر چه در طلبیت معانی و سعادتم	بگر و سر و خزان قلم مستم
کنا چشم سیاه تو بود و گردن	که مرغ آهوی وحشی ز آدمی برم
ز شوق چشمه نوش قطره که ندم	ز لعل باوه فروشت چه عشو ما که
ز غمزه بر دل شکم چه تیر ما کشای	ز غصه بر سر کویت چه بار ما کشم
ز کوی یار یارای نسیم صبح عبا	که بوخی دل زین از آن آب
جو غنچه بر سرم از کویا که نسیمی	که برده بر دل خوینج یار و
امید در شب مست بونی نسیم	طبع در دمانت ز کام دل برم



بخاک بای تو سوختد نور دیده خط

که سرخ تو فروغ از جراح دیده ندیدم



نقشی پا روی تو آب نمیدم

و شب بسیل اسکنه خواب نمیدم

سایه بردار ششم فلک ای کج	که من جان به سواد ای تو درین کردم
تو به کردم که بنوهم لب لعلی	میکنم لب که جبر اکوشن اوان
نقش مستور میستی بهت مر	انچه اسپند ازل کفین آن کردم
دارم از لطف ازل چنه فرو پس	کر چه در بانی منجانه فراوان کردم
این که پرانه سرم صحبت یوسف است	اجر صبریت که در کعبه اخرا
کرید یوان ازل صدر نشینم عجب	سالمه باند کی صاحب دیوان کردم



صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ



هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

بصورتی بخاری ندیدم و ندیدم

خیال وی تو در کارگاه دیدم

مواهی سلطنتم بود و حدت گزیدم

امید خواجگی بود بندگی تو چشم

ای کلین جوان دولت بخور که
در پایی تو بلبل مانع خنک

از دوز بدم در غمی کشوده شد
کز پان کنان در که پیر من شد

من بر پال ماه نیم یار پویا
از من جوهر میگذرد و پیران

اول از حرف و صوت وجودم
در کتب غم تو چنین گفته اند

صفت هم التم بخواب
هر چند این چنین دم و اچان



دو شمع نوید داد عنایت که
فط

بار آگر من یعقوب است ضحاک
شدم



سایه پروی ندید که
تا به تویی خرد و صفت آن کردم

من بر مترل غمخانه بخورده ام
قطع این حله با مرغ سلیمان

از خلاف آمد عادت بطلب کام
کسب حشمت از آنزلف بریشان

ندارم ست از او که در خاک دادم
که بر خاکم وان کردی مکنید منت دادم

نور قفا ز غم عشق دادم
دما ز من آوردی نمکویی بر آوردم

شبی دل را به تاریکی زلفت بستم
زخم دیدم و جامی بیادت بارم

کشیدم در برت ناکاه شد در تاب
نهادم لب لب او جان و دل کردم



تو میباشی حافظ برو که خشم جان



جو گرمی از تو می منم چاک از خشم

هر چند پر چشمت دل نا توانم
مر که کویا و روی تو کردم جان

سگر خدا که سر به طلب کردم از خدا
بر نهتای عمت خود کامران

در شاه راه و لست سر و تخت بخت
پا جام می بجام دل و پستان

از آن زمان که فتنه خیمت گشود
ایمن شرف نه آخر زمان شد

اینج بربست سوز دیوان مستم	منه که عاشقی نه یکسبت و اختیار
در عشق بدین تو میخواند غنیم	مگر که وطن بفرمیزد هم خویش
که آشنای عشق شوم اهل حتم	مهر و مرقی بگر کنایه شهن
آورده و کشیده و موقوف	بر ابروی تو تیر نظر تا بگوشت
ای یکسختی چسبیده و ده هم	در یاد کوه در ده من خسته
لیکن جان و دل در دست همان	و درم صورت سازد و دستهای تو



حافظ به پیش ختم تو خواند سپرد جان
در این خیال ابر به ابر عمر مسلم



ترا می بینم و در دلم دیت بشودم	مرا می بینی و در دلم یادت میکنی
بدرمانم میکوشی نمیدانی مگر دردم	بسازم نمیشی نمیدانم چه باری

شاهی از لطف و انوار کمال

نشان نیکو خواه و پشکاران آید

با دگر نیک تنخ تر خوشتر است

غمزه ساقی به بیخای خرد آید

که این عشرت اندوخته لی بروی

و ببری در حسن و نیکو فیض

دوستداران صاحب اراد و حریفان

نقلی از لعل بخار و نقلی از یاقوت

زلف جانان از برای صید کشته ام

و آنکه این صفت بخار از زندگی و بوی



مکته وانی بد که کو جان حفظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون جام



مشتاق ندکی و دعاگوی دوست

پروین ندکی از طهارت و حسیب هم

این دو نوشتند زیوان فطرت

بازای ساقیا که هواخواه مستم

ز اینجا که فیض عام سعادت فروغ

عظیم کن ندکی و بدنامی می

چشم خونبار مرا خواب در خواب

من یقین دارم ولف کیف نیام

مرح روحم که تمیز در سر سپرده

عاقبت از حال تو فکندش در دام

ترک لاله از جوار مار سخی فرماید

بر دای شیخ که شد بر تن با خرم حرام

تو ترحم کنی بر من بیدل کفتم

ذاک و عواک و هانت و ملک لایم

کل ز حد بر تو قسم بگویم رخ بنما

سر و می ناز و دوجوس من خیار انحرام



حافظ از میل به ابروی تو دارو شد



چای در گوشه محراب کند اهل کلام

مجلس من و حریف همه شربت شام

عشقه باری جوانی و شراب لعل نام

هم نشین نیک کردار و ندیم بکنیم

ساقی شکوایان و مطرب سحرین

کشتی ترانش خون و ضمه السلام

بر کمانی نشانی قصه فرو پسین

ستیم

وز خدا شادی این علم بدعا خوا

که برود صله بصد شعبه پیرا

تا بدانی که بجزین بهتر استیم

در غم افروده ام بجز از دل و جا

جان من صرف است هم سر و تنم

بسته

حاشی جان من خوش نوع خاسم

شرم از شکر آلوده خود می

حاشی در نظر بازم و میگویم

با چنین حیرتم از دست شد صفر

حاشی که مرا از نو بود ج

در غم



میجو حافظ بجز ابیات شوم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نو خاستیم



میر مقدم جبهه مار کجا راه کدم

که از بخت بد ام اند و مقصود

مرحبا آفرین می فرموده پام

میر باین قافله رالطف ازل بدرقه

مست

ماجرای من و مقصود ابایان

میر مقدم جبهه مار کجا راه کدم

که از بخت بد ام اند و مقصود

مرحبا آفرین می فرموده پام

میر باین قافله رالطف ازل بدرقه

مست

ماجرای من و مقصود ابایان

خوشخبر باشی ای پستمال	که بامیر سپه زمان وصل
ما پسلی و مندی سلم	این حیراننا و کیف اسحال
عرصه بزنگاه خالی مان	از حسه یقین طبل مال مال
عقبه الدار بعد حاشه	فلو احوال من الال
سایه انداخته شب	تاجه بازه شب و خیال
قصه عشق لا انقصا لها	قصه منهن لسان مقال
ترک ماسوی کس نمیکرد	آه ازین کس به یو جاوه جلال
یا بریده ای محلی حاکم	مرحبامر جبا تعال تعال



حافظا عشق و صابری تا حید
ناله عاشقان خوش است نال



رود از آغوشش نشد دل
آتش وی بتان درخود
موج اشک ناکی آرد در حنا
یا بس بر خود که مقصد کم کنی
میخیزست این شعر یا سحر حلا
اختیاری نیست بدنامی
یا رسوم پل بافی یا کعبه
یا یکش بر چشم نه نیل عاشقی

آیا چشم اندر رخسار کس سبیل
یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل
آنکه گشتی ز اندر خون قتل
یا من پامی اندرین می دلی
یا قفا و رد این سخن یا جبریل
صلونی فی العشق من یوحی السبیل
یا مدینه مند و پستانز یا دلی
یا من و بر جارتی نوی نیل

حافظ که معنی داری پاره

در نه دعوی نیست عزیز اقبال قتل



اگر تو خرم زنی بر دلم به از مرهم
وگر تو زهر دمی به که دیگر آن



بجستم خلق غمناز را تا نشود غم
که به دور تو نهد روی مسکنت بر جا



ای دلایش را بر لب تو حق نمک
تو سیاهی که بر بکیزه که در عالم
در خلوص منت از مشت کی بجز
گفته بودی که شوم و بدوشتم
حق نمک را که من میر و دم معک
ذکر خیر تو بود حاصل تسک
کس عید ز غنا نشناسد چو
و عده از حد بشد و مانده بودم
بکشایند خندان شکر زری
خلق را از دامنش میندازد به



چون بر حافظ خویشش کند لای بابی
ای قیامت بر او یکد و قد مروت



چیه دوزخی چه بستی جادوی چه

بند منبت کفر طریقت است امسا

مستش فلکی راه دیرش حتی

جنال مست که ره نیست بر دام



براه میکرده حافظ خوش از میان



دعای مال دلت با و موپس دل پاک

نزار دشمنم از سبک دست سلاک

کریم بود دوستی از دشمنان نزارم

مرا امید وصال تو زند و میداد

و گرنه صدرم از بهر تنه تنم

نفس اگر از با و شوم بوب

زمان جان کل از غم کنم گریبان

رو و خواب و چشم از وصال تو بیا

بود و بهر دل اندر فراق تو خاک

عنان سج که گریزی به ششیرم

سپر کنم بر دستت نزارم

ترا بخاک تو سی نظیر کجا بند

بقدر پیش خود کسی ادراک

اگر چه موی میانست بچون منی ز	خوش است خاطر من ز فکر این
حلاوتی که ترا در چه ز کذا	بکنه آن ز سپید صد نرا فکر
اگر بکنه عقیق استا شک من چه	که مهر خاتم چشم منست بچو
بمانی روز و فرصت شیر غمیت	که در مینکه عمر نه قاطعان طریق



بکنه که نیست که حافظ غلام طبع تو ام
 بین که تا بچو عدم تمسک کنه حقیق



اگر شراب جزوی جبره نشان	از آن کناه که نفی رسد بغیر جها
بر و بر جبهه تو داری بخور مرغ	که پدید نوزد روز کار تنه سلا
فریب خضر ز طرفه میرند عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم
بخاک پای تو ای سیر ناز پرور	که روز واقعه باو اکبرم ز سر

شتم وکیل قضا و دلم ضمان فراق	جگو دی عوی و صلت کنم بجان کشد
بیت کردن صبرم بزمان فراق	فلک جو دید سرم اسپیر عشق
مدام خون جگر میخیزم ز خوان فراق	ز شوق دلم شد کباب و درازنا



بپای شوق کراین ره بسر شدی حفظ
بست بجز او کی در غنائ فراق



کرت مدام سپید شود ز سی فتن	مقام مرغ می پیش و زین فتن
نزار بار من کنی که دهام کحقق	جهان و کار جهان جمله سحبت
که مباد و نیست دیدم ره هیچ طریق	بجاست اهل دنیا کند و مالک
که کیسای سعادت فتن بود	در رخ در که تا این مانده استم
تصور نیست که غمش میگیرد	پاکه تو به لعل خنجر خنشد جام

ابروی دوست کی شود و شکست خال
کس نزد دست این گمان تر مراد بر



حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صد

بر قد رست شود و صفت شمع بخت



و گرنه شرح هم با تو دایست

بسر رسید و نیاید پس زمان

قرین آتش بجران و همخان

بر ایستان که ندامت بر آستان

که گزین مرغ دلم پر در آستان

ز موج شوق تو در بحر سکران

نقاد و زورق صبرم با و بان

زبان خامه ندارد و سپهران

درین مدت عمرم که برآمیده

رفیق خیل خیالم و سمر کیب

سری که بر سپهر کرد و در شوق

چگونه که گزینم از سماعی وصال

بسی نمائند که گشتی عمر غوغا

کنون چه جاره که در بحر غم کبر دانی

مهی جو با ده برستان صراحی اندر دست
کهی جو باقی مست کن کف گرفته ایا



زمان عشق غنیمت شمار ای حافظ



بکفتمت بود بر رسول غنی طالع

طالع اگر مدد منشش درم کف
گر بکیشم زنی طرب و رکبت زنی سر

طرف کرم ز کسنت این دل ز می
گر به سخن پیمبر قصه من سر


چند باز پرورم مهبتان سنگدل
یا دیر می کشند این سیران

از خم ابروی ویم کج شایسته
و ده که درین حال کج عمر غریب

مخجلان اهدای کوشش و طرفه
مبغچه ز سر طرف میزدیم

پیچیده زاید انقش کجوان نقل
مست است محبت با ده بد و لا

صوفی شهرین که چون تهمه شمع خور
پاروش در از باد آن جوان

<p>چند در غلغله آید که گجاش مسکر وضع دوران نکر سائر عشرت کبر طره شاه دنیا سکه سست و قز عمر خسر و طلب از نفع جهان مطبل</p>	<p>جامد مقتدر که بد که گجاش منک که بهر حالتی نیست همین اوضاع عارفان بر سر این شسته بگویند که وجودیت عطا بخش و کریم و نفاع</p>		
	<p>منظر لطف ازل روشنی چشم امل جامع علم و عمل جان جهان شاه سجا</p>	<p>سحر بوی کلیستان می شدم بهر کل سوری نخواه یکدم کشاوه کس غنا و دید احوال زبان کشیده جو تنی بسز ز نسو</p>	<p>که تا جو بیل سپل کنم علاج داغ که بود در شب تیره بروشنی جو چراغ نهاد لاله سودا بجان نزاران و جان کشاوه شقایق جو مرد و نفاع</p>

خدا را می‌شم و شوی خردمند	که من بشوم بوی خیر از این فصیح
ببین که رقص کنان میرود بنا له	کسی که رقصه نغمه بودی استماع سما
به عاشقان نظری کن سکر این	که من غلام مطیع تو پا دشا مطاع
منه منخیزد و ایام غیر ازیم	کجا روم تجارت بد کن کساد سما
به فیض حرد جام تو تشنه ایم	نمیکنم دلیری نمیدیم صد سما



جبین و پیاده حافظ خدا جدا کند
ز خاک بار که کبر نایب است و شجاع



بامدادان که ز خلوت که کاخ ابد آ	شمع خا و رکنه بر همه اطراف شمع
بر کشد آینه ارچین جریخ و در آن	بنماید رخ کیتی به سندان انواع
در زوایای طریحانه خورشید	در عنون سپار کند زمره به سما

آب حیات حافظ کشد خجل نظم تو | کس هوای دبران شعر کفنه ز مبط



ز چشم بدرخ خوب ترا خد حافظ



که کرد جمله کنوی بجای ما حافظ

حافظ

که نیست با تو مرا جگر و ماجر

پاکه نوبت صلیب دست و پستی وفا

حافظ

بجای آن ز بیم بوی سپه خونبها

اگر جگر خول است خور و دل من

حافظ

که شمرست فرج بخش و غمزد

پیاخو آن غزل لغز تازه زلف

حافظ

که میرسد تو هم اسپ و هم قبا

بباش و در ز خلوت مری و نور



قسم کشمت و جاه و جلال شاه شجاع



که نیست با کس از بهر مال و جاه زرا

ح

حریفاده رسیدی فقیق نوید و ا

شراب خانیم پس می مغانه پیا

ص شش فلک بچل شده از رخ خوبان	ص حسن جمال تو جهان چکه کز طلال
ص رویت روت بیکه بر چکه ملک	ص دیدن روی تو بر بند خلق و ا
ص همچو نین مقیمین نازد بر بار	ص از رخ تبتش غور ز جهانم
ص عکس تو است همچنان که در کوی	ص مثل رخ تو نیست در عوالم



بوسه کجا بای او دست کجا ده ترا
بعض
قصه شوق حافظ با و رسا



ص ماه ز حسن وی اورا ستاده	ص کرد عذار یار تا با گرفت کرد
ص کشته روان دیدم چشمه آب بجز	ص از سوس لکس آن آب حیات
ص تا بمبار کی و بد بند بر بد	ص که به غلامی خودم شاه قبول
ص گاه برکت بنم از منم	ص که بهو است درم کرمشال جان

چارده ساله تی چاکبای شیرین ارم که جان حلقه بکوش است چارده



جان شکرانه کنم صرف اگر آن اندر
صد و سیصد حافط بود ارا



بکشی عاشق پیکین و تری قصا
از و در حسد جان نشود

مینست کس از کند منرا و خطا
عاشق سوختن دل تا به پایان

حاجب بروی تو برو کرد و وفا
کردم بیاثرین غرض زردی

تا و ک غمزه تو دست برد از رسته
به و داری تو شمع صفت از رسته

کرجه او بود همیشه به وایت

اشتی و دل بر خواند می اشی



قیمت که انما یجود و انشد عدم
حافظا کو مرکیه اند و خبر خود





اگر پوسیده گردی دستم	مگر در مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم بردند	برود و شش برود و شش



دوای تو دوای تست حافظ
لب نوش لب نوش لب نوش



بجمع خونی و طغیانی	یکیش مر و ذی نیست ایامش
دیرم شاه و طغیانی	کبش ز ارم در شرع نباشد
سرم همان که از و نیک نکند	که بد و نیک اندیست و ندارد
بوی شر از لب بجوشد	که در خون میجکد ارشیوه چشمش
از فی آن کل بوستندل من بای	خود کجا شد که ندیدم درین
یار و لدا من رقلب منیان	بروز و بکا نداری خود باد

آنقدر ایدل که توانی بوش	کرج وصالش نه بکوشش
روی من خاک در میفرس	کوشش من و حلقه کیسوی بای
روح قدس حلقه آمرش کوش	داور دین شاه شجاع اگر کرد
با کرم چشمه جرم بوش	رندی حافظ نه کنایت صعب
	ای ملک العرش مرادش
وزیر چشم بدش دار کوش	
بس نکین دل سیمین ناکوش	بر دامن قرار و طاقست و تو
ظرفی صوفی ترکی قباوش	کناری جاکشی شوخی کلبه
بدن دیکت ایم نیزم جوش	ز تاب آتش سودای عشقش
کرش مجبور قیام کرم در اغوش	جو پیرس شوم اسوده خاطر

ز کوی میکده و دوشش و دشش	امام خود اچه که سجاوه میشد بدو
ولا دلا الت خیرت کتم بر اده کجا	کمن بفتق میبایات ذر به هم میزد
محل نور تخلیست رای نور	جو قرب و طلبی در صفای
رموز مملکت ملک خضر دان	که امی کوششی تو حافظه مخد

بجز شای جلالتش مساز و در ضمیر	که دست جان و دشش محرم پیام سرود
-------------------------------	---------------------------------

ما تفری از کوشه میخیزد و دش	کف بخشنده کنه می بنوش
عفو الهی بکشد کارش	مرده خیمت برساند سرود
لطف خدا بیشتر از جرم است	بمکه سرشته جکوهی خوش
ایرین و خام به میخانه بر	نامی لعل آورد دشش خج کج

گفتا گفتیست سخن که چه محرمی	درش زان برده نمک در می
عشقت و فلسفی جوانی و لوب	عذر م پذیر و جرم میل کرم
تا چند بمجو شعاع بان وری	بروانه مرا در سیدی محبوس
ای بادشاه صورت و معنی که مثل تو	نا دیده هیچ دیده و نینده هیچ



چندان که خرقه ازرق کند قبول

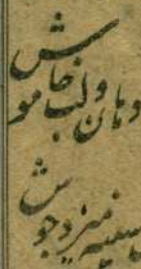


بخت جوانان از فلک پر شده پوش



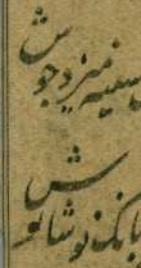
که دور شاه شجاع است و می لیر نبوس

سحر زلف غنیمت رسیده شده کبوس



مزار گونه سخن در دمان و لب خاموش

شد آنکه اهل نظر کنار مهر مستند



که از نفقش آن دیکه سینه میزد و جوش

با یک چنگ بگویم آن چکا پتیا



بروی یار بوشیم با یک نوشاوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده

ی همه شکل تو مطبوع و همه نیتی	ملم از عسوه شیرین شکر خانی تو خوش
پیشو کلبر که طریقیست و جود تو لطیف	بهجو سپردن چنین خلک پسر پای تو
شیوه ناز و شیرین خط خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیاده و بالا
کلم پستان خالم ز نقش و نگار	هم مشامم لم از زلف سمن سایی
پیش ششم بپریم که بدان چهار	میکنم در دروازه زرخ زبانی تو



در پابان طلب که چه زمره نو خطریست
میرود حافظ پیدل بتولانی تو خوش



در عهد پادشاه خطبش خرمش	حافظ قرابه شش منقشی سیاه نو
صوفی ز کنج صومعه با پای خرمش	تا دید محتجب بسوی شد بدو
احوال شنج و قاضی شرب الهیودشان	کردم سوال صبی از پیر میفرودشان

یار بیان توکل خندان که سپردش

کر چه از گوی و فاکشت بصد مرگ و

کر بر منزل پلیمی سیای صبا

باد ناله کشای کن از آنکس دراز

کو دم حق و فایر خط و خال دارد

در مقامی که پاد لب او می نوشند

عرض مال از در میخی نشاید آمد

سر که ترسد ز طال انده عشقش حل

می سپارم تو باز چشم خودش

دور باد آفت و وز فلک از جانش

چشم دارم که پهلای بیایش

جای دلهای عزت بهم بر منش

محترم دارد در آن طره عنبرش

سعد آن هست باشد خبر از خوشش

سر که این آب خور و خست بدیش

سر ما و قدش لب و دوشش

شعر حافظ همه بیت الغزل مست

آفرین نفس و کفش و لطفش

سحر به طرف جمن می شنیدم ^{از دل} / نوای حافظ خوش بهی خوش ^{آس}



شراب تلخ میخوامم که مرد افکن بود و در ^ش / که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شهر و سوری ^ش



بعثت مرده چو پستی و مرغ ^{سورس} / که بنمودم صحرای بهر ^{موت} / سلیمان چشمه ^{موت} / مذاق حرص از ایدل ^{سورس} / به شرط آنکه نهایی ^{سورس}

پای و رمی که نتوان شد ز کمر ^{المن} / کند صید بهرامی پنهان ^{کمر} / نگه کردن ویش ^{کمر} / سحاط و مرن و زنده ^{آس} / پیا تا در می صفت ^{آس}



کمان بروی جانان نمی چید ^{سورس} / و لیکن خنده می آید ^{سورس}



که آن شیرین سهر خونت بریزد
ولا چون شیر مادر کن جلاش



چرا حافظ جو میر تسیدی آید



بکرو می شکر ایام و صاش

ز جان غریز تراید بوی جان

نسیم وصل که عاشق فدا کند

ز خون دیده مابود مهر عود

برید سحر فاما که برود بد

ولی ز شرم تو در غنچه کرد دنیا

زمانه از ورق کل مثال روی

بتارک اید ازین که نیست

تو خسته و نشه عشق اگر آید

که جان نه دلا سوز خست پیا

جمال کعبه مکر حذر در خون

نشان یوسف دل از چه زکند

بدین شکسته پیت سخن می

که داد من پستاند ز مکر و دنا

بگیرم آن منزلف بدست خودم

صوفی بر خوش ازین تن که گنج گلاوه
 بدو جام در گشته شود و شش



دل حلقه که بیدار تو خور شده
 ناز پرورد وصالست مجو از ارش



خداوند انکسار از زو

که غیر خضر می بخشد زلالش

عبیر آمیز می آید شمش

بخواه از مردم صاحب کمالش

جداری که نیست حالش

که شیرین اندازد انفعالش

که دارم خلوتی خوش مایهش

خوش شیراز و وضع شمش

زر کف ناب و ماصد گوش

میان جعفر آباد و مصلی

بشیراز و فیض روح قدی

صبا زان بوی شکو است

نیاید شکر مصری بشیر

کنید از این خواهم خدا را

ساقیا که بحر عده زان با شکون
دور چون عاشقان قفس تسلیم

کیست حافظ تا نوشد باده بی آوارزد
عاشق کین چرا جندین تحمل بایش

نکته بیل همه آنست که کل سیریا
دلربایی همه آنست که عاشق بشنود
جانی آنست که چون بویچ بزند و دل
زین بخت که خرویش کند باز

بیل از فیض کل آموخت سخن
این همه قول و فعل بقیه در مقام

ای که در کوچه معشوقه میگذری
بر خنده باش که سر می شکند دیو

آن سفر کرده که صد فلول همراه
هر کجاست خدا یا پیکار است

صحب عافیت که به خوش قضاوید
جانب عشق غریب فرود آمد از

یار بخت کل کند بنده غمگون

را هم شمر نیاید دای میر عاشقان

دین با جبر ابرو و لب خوش

خون مرا بجا ز رخسار ان بخش

ساقی جو خواجه نوش کند با ده صبح
کو جام ز یکا فطش بند و ار بخش

باغبان گرنج روزی صحت کل باشد

ای دل اندر بندش ز برسیانی

با چنین اخلاص خوش و انظار بازی

زند عالم سوز را با مصلحت نمی چاک

تکیه بر قوی و دانش در طریق کافری

ناز و زان کنش کانه اش کشید

بر جهانی خار بجران صبر بیل باشد

منع ز یک چون به ام قدس باشد

هر که روی با سیمین وجه سنبل باشد

کار نکست آنکه تدبیر و تامل باشد

را هر که صد منور دارد توکل باشد



این دل شوریده تا آن عهد کل باشد

آن یار که پو پسته میل نکران و	کو میرسم اینک سلامت کنان
خوشه دلم از حسرت آن لعل روان	ای درج محبت بهمان مهر و نشان
تا بر دلس از غصه غبار می نشینند	ای سیل سرشک از غلبه زان
حافظ که موس می کشد شش جام جهان	کود در قدم آصف حمشید زمان
صوفی کلی بچین مرقع بکارش	دین پر تلخ ز ابمی خوشگوارش
طامات و شطح در راه اینک چنان	پیش طیلسان می و مسکین
ز بهر کران شاه و سامی پند	در حلقه جمن پشم بهارش
ای آنکه ره بشر ب مقصود بر	زان کس قطره بمن خاکسار
شکرانه را که جبهه تو روی تابان	مارا به عفو و لطف خداوندگار

ز بوی عشق نوازی نه کار میر ^{نست}	پاد تو کل این بیل خوش ^{باش}
طریق حدت آیین نه کی کرد	خدا یر که رها کن ما و سلطان
دگر بصید حرم مع برکش زنها	وز آنچه بادل تا کرده شیمان
بوشمغ انجمنی بکیز بان و کیدل شو	خیال کوشش بر و این ^{دخند}
کمان ببری و چین در نظر ^{نست}	پیشوه نظر از نادان ^{دور}

خمش حافظ و از جور یار ^{نست}	خمش حافظ و از جور یار ^{نست}
ترا که گفت که در روی خوب ^{باش}	ترا که گفت که در روی خوب ^{باش}

باز آبی دل شک مرا ^{باش}	دین سوخت مرا ^{باش}
ز آن ده که در مصطفی عشق ^{باش}	ماراد و سپه غریبه که ^{باش}
در خرقه جو آتش زوی ^{باش}	جمعی کن حلقه ^{باش}

مکویت که همه ساله سپهر کن جو پیر لک عشقت بهی حواله کرمی است که چون خم غنبر سی و فامجوی ز کس در سخن نشوی چو غنچه که ز فروستیک کار جان	ساده می خورد و نه ماهه پارسا می بیش و مشط ز حمت خدای پیا و سدم جام جهان نما به مرز طالع بس و کمیای نوتس جو باد و بهار ی کره کشا
 <p>مرطاعت سکاگان مشو حافظ ولی معاشر ندان آشنا میا</p>	 <p>اگر فتن شقی در دست پیمان سکج زلفا بریشان ست و مد کرمی است که با جهر نشین ماستی</p>
هر نفی مجلس کر مایه و پیمان مکو که خاطره عشاق کو برسیان نمان چشم سکنند جواب بوان	

ای صبا که بگذری بر باطل رود	بودن خاک کز آردی و مسکین
منزل سگی که با تو شد از ماصد سلام	بر صدای ساربان مینوی بانگ جبر
مکن قول صحابه خواند می قول	سر شامی دیدم ز بحر آن نیم پید
عشقی شکیر کن فی ترک کاس عشق	شیر انداختن آتشهاست عیس
پادشاهی کار بازی نیست ای سرباز	ورنه کوی عشق آن دژ جوکان
دل رغبت می سپارد جان چشم مست	کر چه شیاران او انداختار
طوطیان در سکه چکان مکنند	وز تجر دست بر سر نیز مسکین



نام فط که بر آید بزرگ است
از لقا حضرت شام لب است این



بیوی کل نفسی مدم صبا می

بد و رلا قدح کبر و پیر یاقی

پتو در کلب که اینی خوش
 رنجناهی کشیده هام که مهر

جانا ترا که گفت که احوال ما مهر
 پیکانه کرد و قصه هیچ آشنا مهر

را بجا که لطف شامل و خلق کریم
 هیچ گهی ز عالم درویش نبوده
 از دلق لوش صومعه نقد و قفا
 در دق طبعی باب عسیت
 ماقصه پیکند رود را انخوا ایم
 از ما بحر خیالیت سر و وفا
 جرم نکرده عفو کن ما جرا مهر
 انیس که با تو گفت که درویش
 یعنی ز مفلسان سخن که ما مهر
 ایدل در دوخ کرد نام و مهر
 حافظ ز سپیدیه موسی که موقوف بود
 دریا نقد وقت و زجون و جرا مهر

کشف کو باستان آه که جان کند	سر کسی عریضه این که کو آن که مبر
کشم از کونی فلک صورت چالی	گفت آن میکشیم اندر خم جکان



کشمش زلف بخون که گشتی گفت
حافظ این قصه دراز است و توان



در دشتی کشیده ام که مبر	در مریخی کشیده ام که مبر
گشته ام در جهان آخر کا	دلبری بر کنیده ام که مبر
انچنان در سواخی خاک درش	میرود آب دیده ام که مبر
سوی من لب میگری که مو	لب لعلی گزیده ام که مبر



همجو حافظ غریب در ره عشق
بقای پییده ام که مبر پس



نقد بازار جهان نکرد از اجناس	گر شمار ای پس این دوزیان
یار با ماست حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن نویسان
از در خویش ایام بستم مهر	که سپیدی تو از کون مکان

حافظ از مشرب قلمت که نا انصافیت	
طبع چون آب و غزلهای روان مارا	

دارم ز لب ساقی که خند کند	که چنان نوشده ام سر و سامان
کس امید و فکر دل و دین کند	که چنانم من ازین کرده شیطان
یکی جبره که از ارپش در پی نیست	ز حمی می کشم از مرد نام دان
کوشه گیری و سلامت بود و بلی	نمیکنند آن ز کس فتنه که مبر
زاهد از مایه سلامت که ز کین عمل	دل و دین میرد از دست بد انسان

بصدر مصطفی شین و جرد می	که اینقدر ز جهان کسب مال و جا
زیادتی مطلب کار بر خود ساز	که شیشه می لعل و بتی جو
فلک بر دم نام و آن بد ز نام	تو اهل فضل و دانش تمی
بمنت و جهان خو کن در دو جهان	رضای نیر و انعام داشت



پس چو ز کز نیست حاجت حافظ
دعای نمیشد در پس صبحکام



کلفداری ز کلفت جان را	زین چمن پای آن سهروروان
من مصیبتی اهل ریا و ورم با	از که انان حسن طل کران
قصر و دوشاداش عمل می	ما که ز ندیم و که اویر معان
بنشین لب و کذر عمر بین	کین شارست ز جهان گذران

از خط کفشم شی می ترا مسک خشن	میزند بحر خطه تیغی نبرد اندام من
نام من فست و زی را لب جانان بسو	اهل دل را بوی جان می اندازم
در اندام دوست تار ساقی لعل	جود جامی که من نوش آن جام
ای که کشتی جان به تابا شدت ام	جان نهاییست سر دمیت آرام
صبح و کفتم از روی در روزی	رفت عمر و پخت در ظلمت شام
	در قلم آورد حافظ قصه لعل لب
	آب حیوان میرود و مرد مرا قلام
	
ولا رفیق سفر نیست که جو است	نیمه روضه شیر از پیکر است
و کز منزل جانان سفر مکن درویش	که میر سنوی و کج خاکی است
سوی کن لوف و عهد یا رفیق	ز مردوان سفر کرده خذر خوا

حال خونین د لالان که کوید باز	وز فلک خون حجم که جوید باز
شش از چشم مهرستان	بر کس است اگر پروید باز
مر که چون لاله کاسه کرد آن	زین خار بخون بشوید باز
جز فاطون حم شین شرا	سر حکمت به ما که کوید باز
کشیده دلم چون سنجی اگر	ساعوی جو کل بودید باز

کرد پست احرام حسم حافظ	که تواند پس پروید باز
------------------------	-----------------------

برینیا مد از تمنای لبست کامنوز	بر امید جام لعلت در دمی شام
روز اول رفت دینم در غنیمت	تا چه خواهد شد درین سودا مهر
ساقی کجور عده ده آن شب کون	در میان نختگان عشق و خامنوز

چون کل از کفایت او جا قائم گشت
وین قادر دره آن قامت لاک انداز



پادشاهی مادر شط شراب انداز
غریب و دلوله در جان شمع و سبزه انداز



مرا بستی باده در افکن ای ساقی
که گفت اندک بوی کفن در آید
ز کوی میکده برشته ام ز راه خطا
مرا ذکره کرم باده صواب انداز
پیار از آن می طربت شکبومی
مزار خون ز حسد در دل کباب انداز
اگر چیست در خاتم تو لطفی کن
نظر برین دل سرشته خراب انداز
بر نیم شب کرت آفتاب مساپید
ز روی شاد بکچر ز شراب انداز



ز جور جنح جو حافظ بجان سبیده طم
بسوی دیو محن باوک شهناز انداز



صوفی که تو به می کرده بود و

بسکت عهد چون در میخانه



چون ده باز بر سر خم رفت کف نان
حافظ که دوش از لب باغ نشیند



خیز و در کاسه ز آب طربا کانداز

پیشتر آنکه شود کاسه خاک انداز

عاقبت مثل واوی خاموست

حالیا خلغله در کینه افلاک انداز

بسیز تو ای سرو که چون خاک شوم

نماز از سر به و سایه برین خاک انداز

دل مار که ز مار زلف نخست

از لب خود به شفا خانه ترای

ملک این مزرعه دانی که شبانی

آتش از جگر جام در افلاک انداز

غسل در اسکن زد کم بل طریقه کو

پاک شوا دل پس دیده برین خاک

یاربان اید خود پیکر بخت

دودایش در آینه ادر اک انداز

ملاستی که بروی من آمد از غم تو
ز اسک پر سحر کایت که من غم

فکند ز منزه عشق در حیا زو عرق
نواهی صوت غزلهای حافظ شیرازی

ای سروناز چسب که خوش مهر و نیا
فرخنده باد طالع حسنیت که در

از آنکه عین من زلف تو از زو
از طغنه فیت نکند و عیار کم

پروانه را ز شمع بود سنو زلی
دل که طواف کعبه کویت و قوف

سردم بخون دیده چه حاصل ^{منبت} ضحی
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

عشاق را بنا ز تو هر خط صد
بریده اند بر قد سروت قبا نی

چون عود کو بر آتش سنو ^{وساز} زلی
چون اگر بر بند مراد در دمان ^{کاز}

پی شمع عارض تو دلم را بود کد
از شوق آن حیرم ندارد سر حجاب

چکومت که ز سوز درون جگر	ز اشک برین حکایت من غم
غرض که شده خست و رفته حاجت	جمال دولت محمود را براف

غزل پس ای ناسید صدف بزد	در آن مقام که حافظ بر آورد آواز
-------------------------	---------------------------------

سزا شد که دیدم بکاف و بکفر	ز روی صدق و صفا کشته و لم
روند کان طریقت ره بکاف	که مرد راه نیندیشد از پند
غم چینیان ز گفت و گوئی	که نیست سینه از باب کنیه محرم
چو فتنه بود که مشاطه جهان	که کرد ز کس شوخیست به بر نهان
بر این سپاس که مجلس منورست	کردت چو شمع جناسی سحر بسوز
بنیم بوسه عایی بخیر اهل	که کید دشمنی از جان جگر آرد

چه جای گفته خواجو و سهرشت
که نظم حافظ ما به ز شعر خوب طهر

منم که دیده بیدار و دوست که دلم
به مشک کویت ای کار ساز بیدار نو

نیازمند بلا کورخ از غبار مستو	که کیمیا می را دست خاک کوی نا
یکه قطره که ایثار کردی می؛	بسا که بر رخ دولت کمر شمشیر
طهارت از نه بخون بسکه کند عا	بقول مفتی عشقش در نیست نیاز
نیشکار طرقت جهان تا بلیل	که مرد راه نیندیشد از سپید و فراز
درین مقام مجازی بحسب پیکر	درین پدیده باز چه غیر عشق مبار
من از نسیم سخن چون حرف بنم	که سرو باغ درین شهر نیست محرم
اگر چه سپهر عشق عمر پیوست	من آن نیم که ازین عشق بازی آیم

ز وصل روی جوانان متعی بودا	که در کمینکه عمرست مکر عالم پر
بغیم مرد و جهان شاش بخوی	که آن متاع فلیست این کشتی
معاشرتی خوش روی بسیارم	که در خویش نباله هم وزیر
چو صفت ازلی حضور را کرد	که اندکی نه بوقی رضایت
بغیم توبه نهادم قدح کشت	ولی کشت ساقی میکند
جولاله در قدم ریز ساقیامی	که نقش خال بخار نمزد و صغیر
کفایت که خدر کن زلف اواید	که میکشد درین حلقه باد و بخت
پار ساغریا قوت فیض در خوش	حسد و گوهرم آصفی سپین و
به آن بهرم که نموشم می کنم	اگر موافق تدبیر من تو نقد
می دو ساله و محبوب جابره ساله	همین بس است مرا صحبت و صغیر

ترک در دیش مکن گزین بودیم	در غمت سیم شمار اسکن و خرم
چکن بواز و بسازار بود عود	آتش عشق و دلم عود و تخم کرم
در سماع و زمر خرقه بر انداز	ورنه در خانه رو و خرد ما
صوف کش ز سر و باد می	سیم در بار و بر سر سیمبری
دوست یار شو و مرد و جهان	بخت کوشت مکن روزی مین
میل ز فن مکن بید و غمی با	بر لب عجبی طرب و لب ساغر کیم
ز فکرا ز بر زم آتش و آب	کودنه ام نرد و بزم خشک و کرم

حافظ آراسته کن نرم و بگوید اعط	که پیرن مجلسیم ترک سر منبر کیم
--------------------------------	--------------------------------

نصیحتی گفتنش نو و بهام کیم	مرا نجه ناصح مشفق بگوید سب کیم
----------------------------	--------------------------------

از دیده که سر سگس جو باران رود	کاند غمت حریق بشد روزگار
این بکده و دم که دلت دیدار	در یاب کار ما که نه پیداست کار
تا کی می صبح شکوه خواب بامداد	مشیار کردمان که گد است اختیار
دی در که اربود و نظر نوی مانگر	چاره دل که میسج ندید از کدنا
اندیشه از محیط فانیست سرگرا	نقطه دهان تو باشد
پی عمر زنده ام من این عجب	روز فراق را که نه در شما



حافظ سخن بگوید که بر صفح جهان
این نقش ماند از قسمت یادگار



روی نباد مرا که دل از جان کمر	پیش شمع آتش بر دانه بجای کمر
در لبش نه مایه و در آداب دروغ	بر کشته خویش آوز خاشاک

خرم آن روز که بادیده گریان روم	تا زخم آب سرگوشی تو یکبار
معرفت درین قوم خدا یابدی	تا برم کوه خود را بگرد
یار اگر رفت و صحبت زین ^{خست} نشا	حاشی نه که روم من بی یار
که مساعده شودم ایره ^{کبود} چرخ	هم بدست او رمش با بر کاه
راز سرشته تا بین که بدستان ^{روند}	سر زمان با وفای زنی بر سر باز
عاقبت می طلبد طرم را بگزارند	غمزه شوخش در آن طره طرا
مردم از در دنیا که ^{عست} غمگین	کندم قصد دل ریش از آزار



باز گویم نه درین اقله حافظ تنها
غمزه کشیده درین بادیه سیمار



ای حرم از فروغ خست لاله زار	باز که رخت بی کلام ویت بهار
-----------------------------	-----------------------------

که بهار عمر باشد باز بهرخت چمن
 جریح کرد و کن دور و زری بر لبها
 باشون نو میباید چون که نه از سر
 ایدل کسایل فنا پیاد پی کند
 در سپا با کس ز شوق کعبه ای قدم
 کرم مثل بس خنایا که مقتصدان
 حال ما و وقت جانان ابرام^{مت}

چهر کل در سر کشای مرغ خوشخوان^{شن}
 و ایما یک نداشت کار و دان^{ان}
 باشد اندر پرده بازیهای پنهان
 چون از وحشتی باز طوفان
 سوز نشاگر کند خار منیلا^{ان}
 هیچ را منی کجا نرانیستایان
 جمله میباید اند خدای حال^{ان} کرد



حافظ در کج فقر و خلوت بهای
 تا بود و در دت دعا و درس آن^{محو}

که بود عمر منی نامه ببارد کرد

بجز از حمت زندان منم کما

حافظ اندیش کن از ناز کی طیار
برواز در کمرش این ناله فریاد



شب بجز ست و طی شد نامه بجز



سلام نیست حتی مطلع الفجر

که در این ه بنیاد کار بی جبر
ولو از قینی بالبحر و بحر
فغان از این تقا دل آه زنج
فان الريح او خسران فی الحضر

دلا در عاشقی ثابت قدم
من از رندی نخو هم که دود
دل گرفت و ندیدم و دلی لدا
و فاحوا سی جفا کش باش حافظ



یوسف کم گشته باز آید به کنگان غم مخور



حکله آخران شود روز می کاستن غم مخور

وین سر شوریده باز آید بسامان

ایدل غم زده حالت به شود زاری

از و طیف زاده مستخرج	مکارم تو به آفاق مسیر
که در بهای سخن سپیم و زار	جو ذکر خیر طلب کنی سخن است

غبار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین رسم کند دروغ
------------------------------	------------------------------

خرمین شوختگان را همه با و بس	روی بنامد و جو خودم از یاد
کو پاسبیل غم و خانه زنیاد	ما جود ایدم دل دیده به طوفان
ایدل خام سماع سخن از	ز لحن غنچه خاشاکه بود
دیده کو آب رخ و جلوه بعد	سینه کو شعله اشکده پارس
یار باز خاطرش اندیشه پیدا	دوست مکلف مزگان سیاست
و انکه هم تا بحد فارغ و آزار	روز مرم نفسی و عده دیدار

می خورش بفرنبه که ز پی کرده	جام مرصع تو ازین شاه سوا
ز انجا که برده بو شعی عفو کریم	بر قلب با بخش کن تقدست کم عیا
ترسم که ز خورشده عیان شد	پسج شخ و خرقه زندر خوا

حافظ جو رفت روزه و کل نمی رود	نا چار می بنوش که از دست رفت
-------------------------------	------------------------------

صبا بمنزل جانان کند دروغ	وزوبه عاسوس کین خیر دروغ
بسکه انکه شکستی بجایم کل	پسیم وصل ز مرغ سحر دروغ
حریف عشق تو بودم جوابه نوبوی	کنونکه ماه تمامی نظر دروغ
جهان هر چه در دست سهل و محقر	ز ایل معرفت این مختصر دروغ
کنون که چشمه قنوت لعل بو	سخن بگو در طوطی شکر دروغ

روزگار است که دل چهره مقصود	ساقیان قدح آینه کرد
کروی از رنکزد و دست بگوری	بهر آسایش این دیده خوینا
خامی و سادگی شیوه نیاز	خبری از بران و لب عیار



دلی حافظ که از دیش کنین
 و نکشست و حجاب از سر باریا



عید و موسم گل و یاران	ساقی بروی یار سپین ماه و می
دل بر گرفته بودم از ایام	کاری بگردمست مردن روزه
دل بر جهان منند و پستی سول کن	ار فیض خام قصه حبشید روزگار
جز نقد جان بدست ندم	کاس غیر بر کشسته ساقی کنش
خوش و بختیم و خوش خرمیم	یار بختیم ز خرم ما نشناده

<p>و کرایشان پستاند روی ^{من}</p> <p>یاز دیوان قضا خطا ^{من}</p> <p>ساعی کف تازه جوانی ^{من}</p>	<p>مسکرازم ازین می دوسه ^{ساعی}</p> <p>ساقیا عشرت امروز ^{ممكن}</p> <p>در غریب فراق و غم ^{پیر}</p>
 <p>دل از پرده برون رفت جو ^{مسکنت}</p> <p>ای ضیا هستی از کوی ^{فلا}</p>	
<p>بیرانه ده دل و مژده ^{دلدار}</p> <p>نامه خوشبخت از عالم ^{پیار}</p> <p>شمار نفی نفس ^{پیار}</p> <p>بی غباری که بید ^{ای}</p> <p>عشوه زان لب شیرین ^{سکریا}</p>	<p>ای ضیا هستی از خاک ^{پیار}</p> <p>کمت روح خدای ^{پیار}</p> <p>تا موعظ کنم از لطف ^{مشم}</p> <p>بوفانی تو که خاک ^{پیار}</p> <p>کام تنم شد از صبر ^{کرم}</p>

ازین فیون که ساقی در می آید

سکندر را نمی بخشند آبی

پا و سال اهل درویش نو

پیشیاران کوا سهرستی

همین دولت سلطان غصنه

هر یقین از اسیر ماند و نه

بر و روز میسر نیست این کار

به لفظ اندک و معنی بسیار

حدیث جان میرین شش و دو

علم شد حافظ اندر نظم



خداوندی بجای بندگان

خداوند از آفتابش گنبد



زار و چهار غم راحت حامی


زار و دی غمزه او تیر و کمانی

یعنی از خاک در دست نیامنی

ای صبا هستی از گوی فدا و نوا

در کینه نظر مایل شکست



قلب حاصل مار ازین کسر

منو خوش است و حسن دلکش است و پیش	کنون بخزد دل خوش میج میج
بلافتیش ای مامر حیات که	بوپنه ز تو دخیست سیاه
	بجنده گفت که حافظ خدایر اسند
	که بوپنه تو رخ ما مرا پایا لایه
الای طوطی کو یای اسپر	مباد اخالیش که ز منتقا
سرست نزد دل خوش داد ایم	که خوشش نفسی نمودی از خطایا
خرد و حزن نه نقد کایا	چه پسندیش عشق کیمیا کا
سخن سرشته گفتی با حریفان	خدا را زین معصا پرده برد
بروی مازن را بنوع کلانی	که خواب الوده ایم ای نخت بد
چره بود این که ز در پرده مظر	که میرقصند با هم مست و شام

شاه در جلوه من شهر مسکرم	انی فلکساین شهر مسکرمی کی خواستم
قحط جود است آری و نمی یازد	باد و کل از بهای خرقه میساید
کویا خواهد کشت و از دلم کار می	سنگیر و دم عا و صبح و میساید

تیر عاشقش نه انم بر دل حافظ کرد	اینقدر دانه که از شعر ترش چون
---------------------------------	-------------------------------

اگر باد و شکیں دم کشته شاه	که بوی حسد ز هر ریائی
جهانیا همه کو منع من کند عشق	من کنسم که خداوند کار
طمع فیض کرم است مبر که خلق کرم	گفته بخشد و بر عاشقان
مقیم حلقه دگر است دل به آن	که حلقه ز سمر زلف یار کینا
تیر که حسن داد اوست و زیور	چه حاجت که مشاط است

شب خوش است و صیدش آید	معاشران که از زلف یار بار کنند	
وان یکا و بخوانند و در قرآن	خصوص خلوت انس است و ستان ^{حمن}	
که گوشش به پیغام اهل آید	ربا بچنگ بانگ میند میند	
که اعتماد بر الطاف کارسان	بجای دوست که غم پرده بر شاند	
جو یار ناز نماید شمایا میکند	میدان عشق معشوق تیغ جل ^{حاست}	
که از مصاحبت جنس اقراران	نخست معطره پرورش این ^{منست}	
بر و نمرده به فتوی من نماند	سر آن کسی که در یگانگی ^{عشقت}	
	اگر طلب کند انعامی از شفا حافط	
	حوالتش بسبب یار دلنواز کند	
وجه می میخوانم و مطرب میکوبد	ابرا آزاری آید باد نور فوری ^{وزیر}	

رسیده شده که آمد بهار و بهاره	خطیفه که بر سر مصر فکست و
صغیر مرغ برآمد بطشرب حیا	فغان فغان و بیل نقاب کل کشید
جان که شمشیر ساقی کم ز دست	که با کسی که زنتی که گشت و
مکن غصه شکایت که در طریق طلب	بر اخی ز سپید که زخمی کشید
ز روی موش ساقی کلای چکن	که که در دایه خاستن خط بقیه
من این مرغ بزمیه اخوانم	که پیر باد و فروشش بخرم
بکوی عشق منه پیوایل را قدم	که کم شد آنکه درین در بهر قدم
خدا یار مدوی ای و سیل راه	که نیست تا ویر عشق را گناه



شراب نشکن و جامم چه بجا فکست
که پادشاه بکرم جرم صوفیان



خوش میکنم باوه بشکین شام جان	کز دلق پوش صومعه ای یا
سرخه که عاریت لک کن گفت	در حیرتم که باوه فروش از کجی
یار کجاست محرم از کجی که نفس	دل شرح آن به که چه گفت چها
انیش سپید بود دل حق گزار من	کز عکسپار خود سخن با منرا
محروم گردم چه کوی او شد	از کشتن مانده که بوی وفا
ساقی پاکه عشق امیکند بلند	کاکس گفت قصه ما من را
ما با ده زریخه نه امروزم	صد بار پرسیده و این اجرا
ما می بماند چکته امروزیم	بس و ریشه که کند جرخ این



حافظ و طایفه تو و عاشق است
در بند آن مباحث که نشیند



سپهر و رخسار کنون کند که ماه	جهان کام دل کنون سده که ماه
ز قاطعان طریق انان شوند	قوافل دل دانش که مرور
عزیز مصر عینم برادران	ز فقر چاره برآید اوچ ماه
کجا صوفی و جال شکل مصل	بگو بسوز که نه می بین ماه
صبا بگو که جای بر هم درین قم	ز آتش دل سوختن و دوا
ز شوق روی تو شاه بدین	همان سید که آتش بر ک نگاه



مرفیو آب که حافظ بارگاه قبول
 زمین و در و شب و روز در میان کاه



بونی خوش تو مرکز زبا و جنبه	از یار آشنای سخن شنیده
ای شاه حسن چشم بجال که	کین گوش بس حکایت شاه

معاشران خریف شبانه یاد آید	حقوق بند کی مخلصانه یاد آید
بودی خوشی از راه و ناله عسا	بصوت و نغمه چکن و چغانه
جو لطف باد که کند جلوه در رخ	ز عاشقان سپرد و دور آید
جو در میان مراد آورید	ز عهد و صحبت مادر میانه
میخیزد زبانی عشق و فدا	ز پوفای عمر ز زمانه یاد
سمند دولت اگر خدایه	ز هر ثان سپرد تا زیانه یاد

بوجو نیت ای ساکنان صدر حلال	ز روی حافظ و این استمانه یاد
-----------------------------	------------------------------

پاکه رایت منصور پاکد شاه	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه
جمال نخت ز روی ظفر قاپاندا	کمال عدل الهی یاد و ادخوا

ز نقشند قصاست امیدگار
که جوهر و بد پستم بخار بار



نفس من آمد دکام از تو بر نمی آید
مغان که نخت من از جواب در نمی آید



صباح چشم من انداخته کی از تو
مقیم زلف تو شد دل که خوش او
ز رش صدق کشا و هم مرا ز میر
مکر بروی دلار ای یار ما و نه
که آب زندگیم در نظر نمی آید
وزان غریب پاکش خبر نمی آید
از ان میبانه کی کارگر نمی آید
بسیج وجه و کارگر نمی آید
ولی سخت من شب سحر نمی آید
بسم حکایت دل سست سحر نمی آید



ز بس که شد دل حافظ ز میده اندیشه
کند ز حلقه زلفش بدر نمی آید



کونیند ذکر حیرش در خل عشقباران
بر جا که نام حافظ در انجمن آید



زهی جنبسته زمانی که یار یاز آید



بکام سفر دکان نگار باز آید

اگر نه در حرم کان او در دوجون
ز سر جگویم و سپید خود چه کار آید

پیش شاه خیز کشیدم بستم
بدان میباید که آن شهسوار آید

در انتظار و صاش تیر و دو
خیال آنکه بر پسم سگار باز آید

میقیم بر سر شمشیر شسته ام کرد
بدان تو پس که برین سکه آید

و کی که با سپید زلفین او قرار آید
کجا من بسد که به آن دل قرار آید

جو جور ما که کشیدند بدید
بوی آنکه در نو بهار باز آید

سرتش من زنده بوی کنا جو
اگر امید دلم در کما باز آید

صالح و طالح مساع خویش	تا چه قبول افتد و که در نظر آید
بیل عاشق تو غم خواه که از	باغ شود سپهر و سرخ گل سر آید



غفلت حافظ درین سراج محجب
سر که بینی نه رفت عجز آید



دست طلب از مگر کام من آید	یا تن سپه بچانان با جان تن آید
بکشی تربتم را بجز زلفان	کز آتش در دهم و دو آفرین آید
بنمای رخ که خلقی و آله شوند حیران	بکشی لب که فریاد از مرد و زن آید
از حسرت دمانت آید یک جان	خود کام تنگدستان کی آن آید
بر بوی انکه در باغ یابد کلی جور و	ای سپهر در دم کرد و چین بر آید
جان بر لهر ز حسرت درو که از دمانت	بکمر صیغ کامی جان از بدن آید

گفتم که کفر رفت که راه عالم کرد	گفتا اگر بدانی هم او است
گفتم خوشا سواهی که تر باغ خلد	گفتا خاک شبی که گوی دگر
گفتم که نوش نعلت مار اید از د	گفتا تو بندگی کن که بندد
گفتم زمان عشرت دیدی که جوان	گفتا خوش حافظ کین غصه

بر سپه انم که کر ز دست بر آید	دست بکاری ز غم که غصه
-------------------------------	-----------------------

منظر دل نیست جامی است	دیو جو پیر و دود و دشت
یاد درار باب پروت و بنا	خند نشینی که خواجه کی برآ
صفت حکام ظلم شب ملدا	نور ز خورشید خواه بود که برآ
ترک که اسی مکن که کنج پانی	از نطفه سردی که در گذر آید

نیم بر سر کل بشکند کلاله سبیل	جوان میان چرخ ی آن کلاله برآ
حکایت شب سحر آن حکایت هست	که شمشیر پایش بجد رساله
ز کردن فلک طبع شایسته	که بی طالت صد غصه مکتوبه
بسی خود توان دره بگوهر مقصود	خیال بود که این کار پی حواله
که روح نوح نبی صبرست غم طوطا	با بیکر و دو کام نزار سبزه

نیم وصل تو کر بگذر و بربت حافظ	ز خاک کالبدش صد نزار ناله برآ
--------------------------------	-------------------------------

گفتم غم تو دارم گفتا غمست	گفتم که ماه شو گفتا اگر ابره
گفتم ز غم و دیان پیغمور	گفتا ز غم و دیان کجایم کمر
گفتم که بر خیالیت راه نظر بندم	گفتا که شب و دست از راه

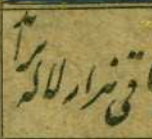
از غم بجز مکن ز فریاد و دردی	ز دهم فالی و فریاد درسی می
راش او ایمن منم حرم	موسی بجای با میه قسبی می
خبر بلبل این باغ پر کید من	ناله شش نوم که قفسی می آ
پیکشت که در کوی تو اشکاری	کر پس بجای به امید موسی
دوست اگر سر رسیدن بجای	کو در خوشی که سنوزش لفسی می
جرعه ده که عین نه آریا کرم	هر حسرتی پی ملتسی می آ
کس نیست که نگر که مشون	اینقدر هست که بانگ جرسی



یار دارد سپید دل حافظ یاران



شما بازی بشکار کسی می آید



جو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید	بر باغ عارض پاتی نزار لاله آید
----------------------------------	--------------------------------

اگر آن طایفه سی درم آید	عمر یکدشتم به پیرانه سرزم
دارم میدبد این شک جگر کج	برق غیرت که برفت از نظر نام
آنکه تاج سرخاک کفایت شود	پادشاهی کنم که پسر نام
خواسم اندر عشق فدا پارک	شخم از باز نیاید جنب نام
کز شاددم بایر که نمی کنم	جوهر جان بچسب که رو گرم نام
نفس طغی حنکست و سکه خدای	در نه کر بشود آه سحر نام
کونین دولتی از بام سعادتم	کر پیستم که نه نوسند نام



آرزو مند رخ شاه جو مامم خط
سمتی تا بسلامت زورم باز آ



مرده اید که میسجی نفسی	که زانفاس خوشش کسی
------------------------	--------------------

کشیدم تو ای شجر این جو^{ست} ^{تو} جرقای خودم ز دست تو دیگر



آیتی بد ز عذاب انده حافظ پتو
که بر سحر پیش حاجت بر نود



دولت خیز از نهام

ایتم نیستانم و اتم نمید

یاست و برده و ارشام

کاخا مجال باد و زانم نمید

دور از نقشه ره بیام

بد عهدی زمانه نه نام نمید

حافظ نه آه و ناله اما نمید

بخش از دمان بایز شام

از هر بونه لرزش نام نمید

مردم شتیاقی درین رده بار

ز کفش باد و صبا جرح

چند اکله بر کنار جویر کاریدم

خلو از غوره نیست در این مکان

کفتم رو و خواب و بی حال

چو تشنه لبم بوسه حوالکن
ز آخرم نظر سعد در سست

بخته گفت کیتا من این معامله
میان ماه و رخ یار من مقابله



دمان یار که در مان در دهان
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله



قل خسته لبم سیر تو لعلی
من بویانه جوزلف تو را می
یار با ملیه پس تو چه جوهر
سز حیرت می و سیکه یار کرم
نازین ز قدرت در چمن ناز
تا مکر محبوبا باز بکوی تو

در هیچ از دل سرچشم تو قصیر
بیج لایسته تر از حلقه رخسار
که در و آه مرا قوت تا نیند
چون شناسای تو در صحنه کیم
خوشترا نقش تو در عالم تصور
حاصلم و دشمن بخیرا که شبگیر

زمن ضایع شد اندکوی جان

چو دامن گیر یار نیست بلی بود

برین جان پیشان حجت آرید

که دوستی کار دانی کاملی بود

مرات عشق تقسیم سخن کرد

بیشیم گفت مر محفل بود

سزنی حجب مان نیست کن

زمن محرومتر کی پای بود



مکر و بیکر که حافظ نکته نیست



که ما دیدیم و محکم جا سلی بود

که جوش شاد و ساقی و مستی

بکوی مکه و یارب سحر چه شغل بود

ورای بدر پسته قتل و قاتل

حکایتی که در آن صفت جنون است

بنای دلف و فی در خروش و ولول

حدیث عشق که از صوت حرف است

مزار پیا حرجون با مریش

فیاتش که دم آن چشم اموات

از چنگ منش اختر به مهر بید
آری کجاست فتنه دور قمری

عذری بنه اید که تو در دین او
در مملکت حسن سرتاجوری بود

خود را بکشد ببل ازین سر که کلر
بیا و صبا وقت سحر جلوه کبری

اوقافش آن بود که باد و سر رفت
باقی همه بی صلی و پیری بود

خوش بود لب آب گل و بنه و لکن
افسوس که آن کجاست نه ز سکنی



مر کجاست سعادت که خدا داد و بجا فط



ازین عایشی شب و درس سحری بود

سپهسالاران مراد قوی دی بود
که با وی گفتی که مشکلی بود

بگردانی جو می افت از غم
بتدیرش امید سالی بود

دلی همه در و یاری مصلحت
که است طهارت مراد دلی بود

هم غنا الله صبا کز تو پیا می رسد	ورنه در کس رسیدم که آلود
من مرشته هم از اهل سلاطین	دامم هم شکن طره مندوی
بکشتابند قبا تا بکشتابند	که کشادی که مرا بود و بسبوی
عالم از شور و شر عشق شمع	فقه انگیز جهان عنسره جادوی

بوفانی تو که بر تربیت حافظ بگذر	بوفانی تو که بر تربیت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی بود	کز جهان میشد و در آرزوی روی بود

این یار کز و خانه با جای پی بود	سزاده شمعین بی زینت پی
دل کف و کش کنم این شهر بوش	بچاره ندانست که یارش منفری
شهادت زار دل ما پرده پرا	تا بود و فلک شیوه او پرده دری
منظور خرمند من نماه کورا	با حسن ادب شیوه صاحب نظری

راست چون گل از صحت باد
 دل حواری خرد و نقل معانی
 در دلم بود که پدید دست نباشم
 دوشن یار و حریفان خراباشم
 بکین شتم که بر سرم سبب و فراق
 راستی خاتم سروزه بواشامی

بزربان بود مرا آنچه ترا در دل
 عشق میسفت بشیر آنچه بر دل
 چه توان کرد که سعی من در دل
 خرم می دیم و خون در دل و پا در کل
 مضمی عقل درین مسیله لایق
 خوش رخسید ولی دولت مستعمل



دیدی آن قهقش که یک خرامان
 که ز سر سجده میسرها خافل بود

دوشن در حلقه تا قصه کیسوی تو بود
 دل که از ناوک نرکان تو در خون میکشت

تا دل شب سخن از سلسله موی
 باز شاق کاتحانه ابروی تو

<p>مهر و زری تو با مهره آفاق بود بخت ما در لطف طبع خوئی خلا منظر شمع البردی جان طاق دوستی و مهر بر یک عهد و کیش ما به او محتاج بودیم او به ما دستم اندر ساعد ساقی مسین سرخوش آمد یار و جام بر کنار</p>	<p>پیش از نیتش از اندیشه عشاق بود یا دیوانه صبحش به کجا بوی پیش از آن که سقف بنیر طاق بر کشد از دم صبح از لای تا آخر شام سایه شوق اگر افا در جاسق رشته تپش اگر یک پست نمودم در قید از صبر و کرم و هم</p>
<p>شعر حافظ در زمان آویم اندر بام و من سپیدین کل از نیت او را</p>	<p>شعر حافظ در زمان آویم اندر بام و من سپیدین کل از نیت او را</p>
<p>دیدم راز روشنی از خاک در</p>	<p>یا دیوانه که سر کوی تو ام منزل</p>

گفت و خوش گفت برو خرو بسوزان حافظ
یار باین قلب شناسی ز که آموخته بود

تجیر رفت و کار بد دولت حواله بود
تدبیر مابدست شراب و دسالمه
دولت مساعد آمد و می در ساله
در چنین لاف آن پیش کلامه
روزی باز خوان که ماین ناله بود
آندم که کار مزعج سحره و ناله

دیدم خواب خوش که بپستم ساله
چلسال رنج و غصه کشیدیم و عاصمه
از دست برده بود و خمار غم
آن نافه مراد که منجوا پستم بخت
بر آستان مسکیده خون مجورم
بر طوق گلشنم که راقشاد و قاصم

آتش فکند در دل حافظ پستم باغ
زان دایع سپهر بهر که بر جان لاله بود

ای بفرموده فرما که دوشم آفتاب
نقش می بستم که کرم شده زان جسم
در سکر خواب صبوحی هم و ثان
طاف صبر از خم ابر و شطاف

حافظ آن ساعت که این نظم بر زبان میبوست
طایفه کلک شدن ام شتیاق افاد
تاجی باز دل غنچه ده خنده
جانم بود که برق است او دود

دوش می آمد و ز خماره بفرمود
رسم کشی و شیوه شادمانی
جان سپند رخ بود میداد
دل بسی خف اور و دلی دیده
باز فرودش نیا که بسی سوخته
انکه یوسف بزرگ ناسره بفرود
که نهانش نظری با من لست
که چو میبخت که زارت بکشم میم

یا دبادا که صبحی زده در مجلس

خزمن یار نبودیم و خدا با ما بود

یا دبادا که جو یا تو قد خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

یا دبادا که رخت شمع طرب می برد

وین دل سوخته بر دانه ناچار

یا دبادا که در آن ترک خلد داد

اگر او خنده پیمان زدی صهبان بود

یا دبادا که به اصلاح شما عیشت را

نظم نکرد نه سفت که حافظ را بود

یکدم جام می سحر که اشاق افتاده بود

ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سرستی که با شاه عهد بسته

حق می بخوابم لکین طلاق افتاده

در مقامات طریق سر کجا کردیم

عاقبت را با نظر بازی فرات

ساقیا جام ما دم که در سیر طرب

سر که عاشق شنید در نفاق

<p>دل جو پر کار بسود و در آنی</p> <p>می سکشم نظر با آنکه چون رلب</p> <p>و قدرانش حمله بشو نیدی</p> <p>مطر بنا در و محبت غری میرا</p> <p>از بتان آن طلب حسن شامی</p> <p>پر گلزنک من اندر حق از رقی بو</p>	<p>و انداز ایزه سرشته با جاب</p> <p>بر سرم سایه آن سپه و سبی بود</p> <p>که فلک دیدم و در قصد دانا</p> <p>که حرفان حسا نرا شمره خوان بال</p> <p>دین کسی گفت که در علم نظر بود</p> <p>رخصت خست نه ادا رنه حکما بود</p>
<p>قلب اندوده حافظ نرا و خرج شد</p> <p>که معال به عیب نهان مینا بو</p>	<p>رقم مهر تو بر چهره مایه</p> <p>مغر عیسویت در لب شکر خا بود</p>
<p>یاد باد آنکه نهانت نظری با بود</p> <p>یاد باد آنکه جو شمت تقاب می</p>	

عشق میوزم امید که این من

دوشمن گفت که فرادیدم کاسه
دشمن گفت که فرادیدم کاسه

حسن خلقی ز خدا بیستم خوی
فره را آتا نمودیمت عالی حاف

سایه دشت مادر کرد صبا بود

یکی سیر معان من که جو ما بد پستان

جون بنزهای ذکر جو بستان

پسباز ز خدا یکدیش چنان نشود

تا ذکر خاطر از تو پریشان
طالب صبره خورشید در خسان

زلف بکده از درش دعا می بود

هر چه کردیم چشم که مشن





<p>سب هسته مهردان من سر و نشا</p>	<p>کو سر مخرن اسپر همانست که نو</p>
<p>سنت که لاجرم چشم که بار هما</p>	<p>عاشقان بدو از بابا بمانت باشند</p>
<p>سنت بونی لعل تو همان مونس</p>	<p>از صبا بر پس که مارا شمع تمام</p>
<p>سنت همچنان در کمال مونس کانت</p>	<p>طالب لعل که نیست و گرنه حور</p>
<p>سنت را نغمه چو همان کن که آنست</p>	<p>سنت غنچه خود را زیارت می</p>
<p>سنت همچنان از لب لعل تو عیا</p>	<p>زنگ خولال مارا که نهان می</p>
<p>حافظ باز ناقصه خوانا بشم که در هیچ ی نه است که برونست</p>	

حافظ جوانه لعلش در دست

دوم در کشتن نه باد صبار ^{شود}



عشقت نه مهر لعلیت که از دل بر شود
صورت نه عارض نیست که جای و کرد



عشق تو در ضمیرم مهر تو در دم
در دلیست در و عشق که اندر ^{ان} عیلاج

باشیر اندرون شد و با جان
جنه آنکه سعی پیش نمانی ^{شود}

اول منم که در غم آن ماه مری
ورز آنکه من بر شکفتنم ^{زود} ز دید

فریاد من کینه افلاک ^{شود} شود
کشت عراق و پارس کلان

و می در میان لعل دیدم ^{نکار} ح

بر میانی که ابر محیط ^{شود} شود

گفتم که آینه انم از بوسه ^{نی} نی

بگذر تا که ماه ز عقرب ^{بد} بد

حافظ پادشاهش اگر با و ^{میخورد} میخورد

مکد ارمان که عیب ز خبر

دین از سر به سر به عالم می شود	ترسم که اسکت در غم ما پرده در شود
آری شود و لیکت بخون حکم شود	کوید چنگل حل شود در مقام
کز دست غم خلاص من انجام شود	خواهم شدن بیکه که بیان
باشد که از آن میان می کار شود	از مرگ را به تیر و کار و دام روان
روشن کن مباد که آن می شود	روزی اگر غمی رسد کمال شود
لیکن چنان مکن که صبارا شود	اچنان حدیث دل بر دله را بگوید
آری پس لطف شما خاک ز شود	از کمبای هر تونر کشیده می
یارب مباد آنکه که معجز شود	در شگنای حیرتم از نوحه و قی
مقبول طبع مردم صاحب نظر	بس نکته غیر چسباید که کسی
کی با تو دست کوتاه من در شود	این هر کشتی که در سر پر و بلند

چون طهارت بود کعبه بجانیه

بنود خیر در آن خانه که عصمت



حافظی علم و ادب و رز که در مجلس شاه



سرگرا نیست از سبب این صحبت بنود

کرم از باغ کوکبیه بنم

پیش پای کج سران تو بنم

یار باند کشف سایه آن سرود

کرم سوخته یکدم بنم

آذخانی خاتم شید بمایون

کر شد عکس تو بر لوح بنم

واعظ شهر جوهر ملک و شجره

من که هر سر خار می بنم

عظم از خانه بدر رفت و گرمی

دیدم از پیش که در خانه دیم

صفت عمر کرانما میعشوده می

تا از انم چه پیش آید از بنم

خواجہ دانست که عاشق و نکفت

حافظ از نیز بداند که چنم

پی چراغ جامم در خلوت نمی یارم
ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی
یکنایم خواهی اهل مبادان صحبت
بسپند سی جان من نماندانی
گریه پیمانان بیکار ما سلسلش
کا ندرین کشور که ایی رشک سلطان



دی غریزی گفت حافظ میخورد پنهان شتر
ای غریز من غیب آن که پنهانی بود



خیش کار از جو طلب باشد و شود
که تو سپید کنی شرط مر و شود
ما جان از تو ندیدیم و تو خود
ایکچه در مدب اصحاب طریقت
خیره آن دیده آتش نرو که عشق
بیره آن دل که در و شمع محبت بود
دولت از مرغ سما یون طلبید
ز آنکه باز از غن شهر پر و شود
کر من از نیکه تمیلت جلیم کن
پیر ما گفت که در صومعه تمیلت شود

سیاه نامه ترا ز خود کسی نمی خشم	چگونه چون تلم و دودل سبز زود
پیش از این بخت من	که اسب روی شریعت بدین قدر زود
مس که اسب پس و قاضی دم	که دست در کمرش جرم و دم
تو که نگارم اخلاق عالمی و کرای	و فادعه من از خاطر تندر
بتاج پادشاهم زره میر که باری	ز کبر و ز پی هر صیغه مختصر زود

پار باد و اول بدست حافظ و ده	بشرط آنکه ز مجاپس سخن بد زود
------------------------------	------------------------------

درازل مرکوب فیض دولت از این بود	تا ابد جام مرا دشمنم جانی بود
میان ساعت که از می خواهم شد تو کار	که قسم شمشیر از ده باری شامانی
خود که قسم کافتم سجاده سوسن	همچو کل بر حرقه رنگ می مسلمان

آن چشم استوانه عابد فرست	کشکار روان سحره بنا کرد
خوی کرده میخراشد و بر عارض	ارشم روی او عرق از راه
از ره مرو به عشوه نیا که این	مکاره می نشیند و محال
باد بهار میوزد ارکلیستان	وزر زاله باد و در قسح لاله



حافظ ز شوق مجلس سلطان غنا شد
خاشن مشوک کار تو از نامه میسود



خوشدلی که مدام ز بی نظیر زود	بر درش که بنحو اندر چرخ زود
طبع آن پیشین نکرده ام	ولی چگونه پس از بی شکر زود
سواد دیده غمخیزه ام شک	که نقش خال تو ام مرکز از نظر زود
دلا بیاش چنین بر زه کرده جا	که هیچ کار مرشت بدین من زود

کلاه دارش اندر سرش	جواب جو فدا و کجوت اندر
کسی ز پای این در بر آفتاب	که ای در جانان سپطنه مغرو
که این معامله در عالم شباب	و لا جو پر شدی حسن و نازکی مغرو
پایض کم نشود که صد اسباب	سود نامه موی سیاه چون گل

جواب اه تو می حافظ از میان سر	
خوشا کسی که درین اه پی حجاب	

و یکجست با لاله شغل له میرد	ساقی حدیسیه و کل دلاله
کار این زمان صنعت دلاله	میوه که نوع و حسن حد حسن
زین قند پارسی که به بخاله	شکر شکن شوند همه طوطیان
کین طفل مکیش به یکسا که	طی زمان بین مکان در سلوک سیر

سبست آب دیده و بر سر که بگذرد	کر چه دلش زینک بود و نیم جا
مارا بیدیدم روز ما جرا	زان پس گذر که بر سر کوهین
خوش	بر روی مار و است اگر آشنا
خورشید خاوری کنه از شک جاجا	که ماه مه بر پرور من در قبا

حافظ بگو می یکده ایم بصد قل	
چون صوفیان صومعه وار از ضفا	

جو دست ما بر زلفش نم تاب	در آشتی طلبیم با سر عتاب
جو ماه نوره چارگان	زند بکوشه ابرو و در عتاب
شب شراب خرابم کنه بر پاری	و کبر بر روز حکایتیم بجواب
طری عشق آشوب افست	پخته انکه درین اوه بشتاب

از سر کوی تو مر کو بجلالت برو	زود کارش و آخر به خجالت
ساک از نور به ایت طلبه آه	که بجای نرسد که به صلاست
کردی آخر عمر از می و معشوق	حیف اوقات که میسر طالت
ای لیل که گمشده خدا را	که غریب از بند دره بدلت
کاروانی که بود بدرقه اسطفا	به تخیل بنشیند بجلالت
حکم پتوری وستی همه بر جا	کنند اسنت که آخر چه جالت



حافظ از چشمه حکمت به کف آور جا



بو که از لوح دل نقش جهالت برو

بر روی ما ز دیده چویم چارو
یرباد اگر رود دل ما از سوارو

از دیده خون دل همه بر روی مارو
ما در درون سینه بوانی ننهم

آن نیست که حافظ را زندی شد
 کان با بقیه پیشین یار و یارین



کل بیدرخ یار خوش نباشد



نی باد بهار خوش نباشد

نی لاله عذار خوش نباشد

طرف حمن و هوا می بستان

نی صوت مزار خوش نباشد

رقیبیدن بهر دو حالت کل

نی بو پس و کنا خوش نباشد

بیار شکر لب کلند ام

نی صحبت یار خوش نباشد

باغ کل و مل خوش است کن

نی نقش کنا خوش نباشد

نقش که دست عقل بنده



جان نقد محترست حافظ



از بهر نثار خوش نباشد

من از جان ندم سلطان اولسم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	جنین ریبند و افسر نباشد
کسی گیرد خط بفرستم حافظ	که پیشش لطف در کوثر نباشد

کی شعر ترا بکنم و خاطر که خدین باشد	کی نکته ازین معنی گفتیم و بین باشد
-------------------------------------	------------------------------------

از لعل تو گریه کنم شری نهان	صد ملک بلیغانم در زیر کعبه نباشد
غمنا که نباید بود از طعن و دایه	شاید که جو و اپنی خیر تو درین
هر کو نکته فنی زین گلک خیال نکند	نقشش بجرام از خود صورتگر نباشد
جام می و خون دل هر یک کسی دادند	در دایره قسمت او ضایع نباشد
در کار کلاب کل حکم ازلی بود	کانش بد بازار می وین وین نباشد

خوش آمد کل در آن رخ شرب	که در دست بجز سنا غریبا
زمان رخ شد لی در یاب و ریاب	که دایم در صدف کوثر بنا
غنیمت دان منی خور در کلستان	که کل تا صفت نه دیگر بنا
عجب ایست راه عشق کا بنا	کسی سپر کند کش سر بنا
بشو اوراق اگر بمرس می	که علم عشق در دفتر بنا
پای شمع و از خفا نه ما	شرابی حوز که در کوثر بنا
زمن میوش دل در شاه پای	که حسنش پیته زیور بنا
شرابی چهارم بخش یاب	که با وی هیچ درد سر بنا
بنامیزد بی شیرین کم	که در بتخانه آذر بنا
ایا پر لعل کرده جام زین	بخشاید بر کسی شرب بنا

خیال آب خضر سبب و جانشینم
بحرعه نوشی سلطان ابو الفوارس

جود غریز و جود دست نظم من کاری
قبول دولت کیمیا ی این شد

سر کرا با خط سبز سب و ابا	پا ازین ایره پرو نهن تبا
مس که از خاک کحل لاله صفت بریم	دافع سودای تو ام پیر سویدا
تو خودای کو سر کیدانه کجایی	کز نعمت دیدیه مردم همه دریا
خل ممد و دخم ز تو ام بر بند	کا ندرین پایه قرار دل شیدا
از بن مر مره ام آب روست	اکرت میل لب جود و تما سبابا
جون ل مدعی از برده برون آودر	که در کربار ملاقات نه پیدا
چشم از ناز بجای فط کفیل آرمی	سر کرا فی صفت نکر کس رعنا

بخت حافظ که از این گونه بدخواه کرد
 زان معشوقه پیست و گران خواهد



ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد

دل میبندد مارا انیس منوش شد



بومزه پیغمبر آموز صد مدرس

نکار من که بکسب رفت و خط نوشت

که طاق ابروی منیش منشد

طرب برای محبت کنوش نمود معمور

که عالم بجز اقا و عقل محسوس شد

که شمه تو شرابی بجاش تمام نمود

که خاطر من به باران کینه میسوزد

لبه تر شمع می پاک کن ای خدا

که شمع بکس که من که میر چسبید شد

بصبر مصطفی ام می نشاند اکنون

فدای عارض سپهر من چشمش شد

بهوی او دل بیمار عاشقان صبا

چرا که حافظ از این آه مرست شد

زیر او میکده یاران عنان کبر داشتند

امروز جای سرپین اسود زخو

کمان مجلس فروزانند صد رت

از چشم خوشنیل ایمن خون و کینه

کمان دوی کمانکش از بهر غایت

آلوده تو حافظه میضی زشت در خوا



کمان عنصر سحر است بر طهارت آمد



تا میخاید می نام زشت خون اید بود

سر خاک ره پر مغفول خواه بود

حلقه پر مغفول ز ازل در گوش

بر سمانیسم بودیم و سمان خواه بود

بر سر تربت عاجون کند می خواه

که زیارت که زندان حسن خواه بود

بروانی اید خود پس که چشم دین تو

را از این پرده نهانست و نهان

ترک عاشق کس مست برون

تا ذکر خون که از دیده و خون خواه بود

چشم اندم که ز شوق تو نهیم سر

تا دم صبح قیامت کبر

<p>شادی آورد کل و با و صبا جمله چنین را می که داماد و بهر راست که با حسن ادا ای خوشایند که از بارم از</p>	<p>بوی بهبود از اوضاع جهان ای عروس تنرا از بخت شکایت و لفریان ساقی همه زیور سپید زیر بارند درخت که تعلق آید</p>
<p>مطرب از کف شه حافظ غولی مست بون تا بکیم که ز عهد طریم یا دآمد</p>	<p>دوش از جبابه نصف یک شاد خاک وجود ما از آب وید کن این شرح فی نهایت نمی برد عیسم پوشش نه را خرمی</p>
<p>که خضر سلیمان عشرت شاد ویران پیر می لاکاه عمارت خرمیت از نزاران کانه عمارت کان که اسرا نجا بهر زیارت</p>	<p>الود عیسم پوشش نه را خرمی</p>

سوز لاله جهان فروخت یاد بها	که غنچه غریب گشت و کل بخت
بکوشش بختش از من بکوشش	که این سخن سحر از ما تفهم بکوشش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوپن آید	چه کوشش کرد که باده زبان
ز فکر تفرقه باز آید تا شوی مجموع	بکلم آنکه جوشد امرن سر دشت
چه جای صحت محرمست خلوت	سر پاله بپوش که خرقه پوش

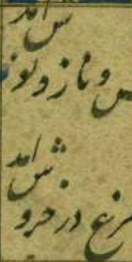
ز خالقه بینا نه سیر و حافظ	مکر رنیتی زهد و ریا بپوش آمد
----------------------------	------------------------------

در نماز خم ابروی تو بایدا	حالتی رفت که محراب بایدا
از من اکنون طرح صبر و دل بپوش	کان بکمل که تو دید می بر باد
باده صافی شد و مزاج من شد	موسم عاشقی و کار بپایدا

کس نبارد بر او دم و ن از قصه ما	مکرش با و صبا گوش کن اری
یا د فایا خبر وصل تو یا مکر ره	بازنی جرخ ازین کند و سپه کاری
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرخی	مردی از خویش سرون آید و ساری
دشمن کشم کند لعلش چاره من	با تها غیب داد که اری کند
کو که بی که ز بزم طربش غمزه	جرعه در کشد و دفع خماری
و او دام باز نظر را بشد روی از	باز خواند مکرش نقش و شکاری



حافظ از در که او کرد روی هم روزی
کندری بر سر است از گوشه کناری



که موهم طرب و عیش و ناز و دلون
در خسته نبرد و مرغ در جرون

صبا به تنهیت پر میفرودش آمد
مواجع نفس گشت و خاک ناگشت



مرا برندی عشق آن فضل کند	که اقراض بر سر امل غیب کند
کمال محبت بدین نقص کند	که سر که بی منرافت نظر بصب
جنان در راه پلام غمراهی	که اجتناب ز صها مگر صص
زعط حوربشت آفرمان را	که خاک میکده ماعبیر کند
کلید کنج سعادت قبول است	مباد پس درین مکتب سکوا
شبان اوی می کنی سپهرم	که جند سال بجان خدمت شیب کند



زودید خون بجان فسانه حافظ
جوید و مشاب زمان شیب کند



طی دولت اگر باز کند اری	میر باز آید و باول فصل قمار می کند
بده را دست در و کمر کرج	بخورد و خونی و تیر شاری می کند

جان فتنه در سر می حافظ بخت
عیسی می بجاست که احوالی نکند

کحل مسکین تو روزی که ز مایه کند
برد ابرو و صد بنده که از او کند

فاصله نزل سلمی که سلاست
چو شود کمر سپاه می لاشا
امتحان کن که بسی کنج مراد است
که خرابی جو مرا لطیف آباد
یار با ندر دل آن خضر و شیرین
که چیت گذری بر سر فرهاد
حالی عشوه عشق تو زینیا دم
تا و کمر بار حکیمان نه چه بنیاد
کویر که تو از مدحت ما پستی
کمر مشاطه چه با پسند او

ره نبردیم مبلوب و اندر شیراز
خرم آرزو که حافظ ره بعد او کند

را نطره پریچ و خم سلسله اگر منیم	ایند و ز پیرش غم هر کس عیسی
جستم بر نیک و حافظ مکن آنگاه	کاه طره شیر نیک او بسیار خوشی

شد شکر غم بعد از سخت منجواست	تا فخر الدین عیسی الصمد باشد که داری
------------------------------	--------------------------------------

کرمی فروش جانان و آ	ایزد که سخت شد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باوه تاکه	غیرت نیاید و در که جهان بلا کند
تھا که در زمان سپید مرده	کر ساکی بعد امانت وفا
کر ز پیش آید و کر احتیاجی	نسبت مکن بغیر که اینها خدا
در کارخانه که ره عقل و فصل	ویم ضعیف را می فضولی چرا کند
مطرب باز عود که کس بی اصل	و انگونه این آینه را خطا کند

چون میشود زلف بفسه پر شکن
و ده که دلم چه یاد آن عهد شکن
ساقی ساق من که همه در دلم
کیست که در جام می جمله دهن

شسته غمزه تو شد حافظ ناسینه
تبع نهر است هر که را در سخن
کنند

کینست که روی گرم من و آری
بر جامی بدکار می چو من بکند کار می
اول بکند نامی نمی آرد بدل بجام
و که یک پیما می بام من و فادری
دگر که جان فرسود از و کار دم
نومید توان باز و باشت که عجبی
کشم که کشود و هم زمان تا بودم
پشمیوش تند خور غش سبت بو
چون من که ای بی نشان شکل بود
ارستیش نمی بگو تا ترک شیبی
سلطان کج عیش نهان باز آری

غلامت آن ند حافظم	که در که اصفی کیمیا کری دانه
مرا گشت نام بر یکیز نمواهی	نه مر که هر بر آشد قندری
تو بند کی جو که ایان شطریکن	که دست خود روشنند پروی
بقدر مردم چشمست نقطه خون	که در محیط نه مر کس شنای

ز نظم و لکش حافظ کسی شود اگر	
که گشت دانی و لطف سخن و روی	

سرو چان من پیل من میکند	همه کل نمیشود یکا و پیل نمیکند
نخنه ساسی شد صبا و این کلاه	خاک نبفت زار را مسک ختن
تا دل مزره کرد من رفت بچین او	خوش سفری گزید از آن باطن
دی کله زطره اش کرد از فنون	کوش کشید است از آن کوشن

<p>توان شناخت نمودی که کفن غربت اول برشته باطن</p>	<p>پاشن تو حق حاجت که حال کس موی کوی تو از پیر و دانا</p>
<p>بسان سو پس کرده زبان و حفا جو غنچه پیش تو اش مر بر من</p>	<p>بسان سو پس کرده زبان و حفا جو غنچه پیش تو اش مر بر من</p>
<p>نه مر که آینه سازد پندری کلاه اری آیین سپردی و کر نه مر که تو پشی چکر می که قدر کو می کند نه جو سدی جهان گیر و اگر داد پستی که آدمی بجای شیوه پری</p>	<p>نه مر که چهره برافروخت دلبری نه مر که طرف کلک کج نهاد و تن و فاد مهر نکو باشد ار پیا نزار نقطه نیش ز خال تیرا بقدر چه که کس که شاه خوبا بیا ختم دل و یوانه بد استم</p>

خوش بود که محک بجز به آید	تسبیح وی شود هر که درو
ناز پرورد بنم در راه بدو	عاشقی شیوه زندان ملکش
غم دنیا می دانی چند خور می ده	جفا شد دل و انا که مسو شد
خط ساقی که از نیکو نه نفش	ای بسا رخ که بگو ما به

دلق و سجاده حافظ بر دباوه	فروش
شراب از کف آن ساقی مهوش	باب

خوش است صحبت گریار یار	نیم سوزم و او شمع محن
من آن گیسو لیسان شمع	که گاه براه برودت امین
روا دار خدایا که در حرم وصال	قیب محرم و حرمان نصیب
همای کو مفکر سایه شرف	در آن یار که طوطی کم از غن

طاهر انقدرم عقل کفایت با	مرد انکار شراب این حکایت
دوزه پتوری مانا بجه عا	تا به غایت میخامد استم
این مان و برآرم چه حکایت	مگر شبهاره پستی زده امانی
تا را خودر میان بان که عنایت	زاید و عجب و نماز و مندی و نیا
پیر ما ره که ز عین و لای	بنداه پیر منقام که ز جلم ربان
عشق کایست که موقوف	ز ایدار راه برندی نبرد و محار
دو شل از غصه خفتم که حکیم می مکفیت	
حافظ ار هست بود جای سکا	
ای سبا خر قه که مست حبش	نقد صوفی نه تمه صافی سفیر
شاکشکن ان با شک خوش	صوفی ما که ز در و بحر می

که از خجالت که شوکار دل میامد	جستیم درین آرزوی خام و
فغان که در طلب کفج نامه	شدم خراب جهانی ز غم تمام
در نزع و در که درستی و در	بسی شدم بکد ایی بر گرام و
با کوفتشی می میر محبت تو شوم	شدم بر عجب شش کین غلام
پیام داد که خوانم شست	بشد بر ندی و دردی میم
راوت در بر کر میطیپ کبور	که دید در ره خود ج و تابم
بکوی عشق منه فی دلیل قدم	که من خویش نمودم صد تمام
بدان طمع که بستی بو بزم آلب	چه خون که در دلم افتاد همچو



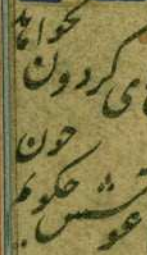
سزا حلیه بر آنکینیت حافظ از سر
بدان بوس که شود آن نگار را



حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم جو | قدمی بود عشق که روان آید



مرامد سیاه چشمان سرگردان بخت | قضای آسمانست این دیگر کون آید



کمر آه سحر خیزان سوی گردون | حدیث بوسه آغوش حکوم

قتیبا زارها فرمود و جامی سست | مجال من تمین شد که پنهان مهرم



مرا قنبر که اینجا رفت دیگر کون | که ساز شرع از این فسانه بی قان

مرا در ازل کاری بند زندی | پاتا در صف این سبک بکامیستم



ولا کی به شود کار است اگر اکنون | مشوامی دید نقش عم ز لوح بهر حافظ

شراب لعل و جامی من یار مهری | که زخم تنه دل بهرست و رنگ خون آید



مشوامی دید نقش عم ز لوح بهر حافظ | که زخم تنه دل بهرست و رنگ خون آید



زمره ساز خوش منساز و مکرر خوش
کشتن اردو و مستی میکسار



حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش
از که میسر می که دور روزگار از آن



نفس با حبیب است فشان خوش	عالم بر دگر باره جوان
ارغوان جام عشقی پسین	چشم بر پس شقایق کمران
آن تطاول که کشید از غم مجرا	تا سپرد زده کل نعره زان
کل غزیز نیست و غنیمت شمریدن	که باغ آمد ازین راه از آن
ای دل عشرت امر در بفرود	ما یفتد بقار که ضمان
کز مسجد مجرا باشد خرم	مجلس و غطر در است و زان
ماه شعبان قدح از دست کین	از نظر تا شب عبد رمضان

صنوفی مجنون که دی جام قدح

دوش سکجرحه می عاقل و فزانه

منزل حافظ کنون بار که پادست

دل بردلدار رفت جان جانشید

یار می اندر کس نمی بینم یار از ابر

آب حیوان تره کون شد خضر بی کجا

کس نمک وید که یار می است حق

شهر یاران بود خاک مهر و زان

علی از کام و ت بر نیامد سالها

کوی توفیق و کرامت در میان افکند

صندران کل سکفت پاک مرغی

دوستی کی اخذ آمد دوستدار

کل کشت از رنگ خود باد بهار

خوشا سازا چه آمد پیش

مهربانی کی سر آمد شهید یار

تا بشنود شهید و سعی با دوار

کس میدان نمی آید سنوار از ابر

عند لیس از چه پیش آمد نزار

ساقیا لطف نمودی قد حشمت می	که بدی تو تسویش حمار آخر
آن بر نیای شبهای از دلم	همه در پای کیسوی بخار آخر



در شمارا چه نیاید و کسی حفاط را
شکر کان مجنت پجد و شمارا حرا





حافظ خلوت شین بازمیجانه	از سر پیمان فت با سمر سمانه
شاید عهد شباب مدد بود	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه
مغچه میکشیت ازین دین و دل	در پی آن آتشنا از همه بیکانه
کزیه شام و سحر شکر که ضایع نشد	قطره باران کوه مکر آینه
آتش خسار کل خرمین بلبل سوخت	چرخه خندان شمع آفت برود
ز کس ساقی خواند آیه افسوس	حلقه او را دام مجال پس آفست

<p> ز ملکات ملکوتش حجاب برگیرند طیب عشق منم با ده خور که این معجزان تو با خدای خود انداز کار و نجوش^{ند} رنجت خفته ملو طم بود که پاری </p>	<p> مرا که خدمت جام جهان^{گانه} جو در در تو نه پسند کرد و که رحم اگر نکند مدعی خدا بوقت فاتحه صبح مکید عا </p>
<p> بسوخت حافظ و بوسی زلف با نبرد مکر دلاست این دولتش صبا بکند </p>	<p> روز بجران و شب بایز^{ان} صبح امید که بد معکف برده غناب آن همه ناز و تنغم که خزان میفرمود شکر از ده که اقبال کلمه کوه^{کل} </p>
<p> ز دم این فال و کذ شست و کار^{آخر} کو برون ای که کار شب تا^{آخر} عاقبت در قدم باد بهار نخوت بادوی و شوک خار^{آخر} </p>	<p> روز بجران و شب بایز^{ان} صبح امید که بد معکف برده غناب آن همه ناز و تنغم که خزان میفرمود شکر از ده که اقبال کلمه کوه^{کل} </p>

پیار بچمت حق گزار مار	تجی صحبت دیرین کیسیج محرم
کسی چن ملاحست پیار ما	اگر چه چنین و شان بکلاه ^{سه اند}
بدست پذیری نقش نگار ما	نزد نقش آینه ز کلک صنع
که کردش کن کنار دیار ما	درینغ قافله عمر کانچنان
که بد بخاطر امیدوار ما	دلاز طعن حسودان مزج ^{باس}
عبار خاطر ی از رسکند آما	جنان می که اگر خاک رهوی ^{شکست}

بسوخت حافظ و ترسم که شرح	
بسمع بوشه کامکار ما	

دعای نیم شبی دفع صد بلا	دلا بساز که سوز بوکار ما
که یک کرشمه تلافی صد خبا	عتاب بار پرچم و عاشقانه

<p>و زار طلب نشینم کنی خیر جو کرد در پیش قدم جو باد کنی ز خنده منش چون شکند و زرد بس آب روی که با خاک برآمده کجاست شردلی که بلا پند نزار بازی ازین طرد و زرد</p>	<p>اگر زدم پیش فتنها بکنی و کبر بکنی یکدم از دوری و کرم طلب نیم بوجه فتن من آن فریب که در ز کس تو نمی فراز و شیب با جان عشق دامن تو عمر خواه و صبوری که جرح</p>	
	<p>بر آهسته آهسته تسلیم سر به حافظ که گریخته کنی و ز کار تنیزد</p>	
<p>ترا درین سخن انکار کار ما کمی بیکه صاحب عمار ما</p>	<p>بحسن و خلق و وفا کسین کار ما نزار نقد بازار کانیات</p>	

جو حافظ در قاع کوی از دیاری که چو منت دوان و صد



ساقی را با ده زین دست کجالم
صوفیا ز احمد در شرب مدام اندر



دل چون نیه در زنگ ظلام

ای بسا مرغ منند که بدام

سرور مردوند اند که کدام

کردن کاه افق سایه ام

بخور دبا و دهات و پستک کام

روز در کسب سبزه کوش که می خورد

در چنین پیش خم زلف نهاده

ای خوشا حالتان که در پای

از زمان وقت می صبح فردا که شام

باد به مجلس شرب نوشی نهاده



حافظ سر به کله گوشه خورشید

بخت ارقعه بر آن ماه تمام



مدعی خواست که آید بجا نشا که
دست عین آمد و بر سینه



حافظ آنروز و ز طرب نامه عشق تو گشت



که قلم بر سر اسب بابل خرم زد

بی بفرودش دل تا کزین بهر نمی آید

ز می سجا ده تقوی که یک سا

چه فتاد این سمر مار که خاک در

کلاهی گلش است اما تیر که نمی

خاط کفتم که یکموشش و صد

که شادی جهانگیری غم شکری

بختهای کونا کون می خرمی

دمی با غم بسر بردن جهان گیری

بکوی میفرودشانش می بر

رقیم سز نشا کرد کز این رخ

سکوه تاج سلطانی که نیم جان

بلسان می نمود اول غم در با بوی

ترا آن که روی خود در شتابانی

بشوین نفس دلگی که در بازار گیری

<p>در پیش این باشد زل سمری سلطان اهل نظر و عالم در یک بند شد زمرن سلامت زلف و عنایت</p>	<p>ما یوم که منتهی و لقی کاش در آن عشقت و او اول بر نقد جان چون آمد تو باشی صد کاروان</p>
---	---

<p>حافظ بجای قرآن که زرق و شید باز باشد که کوی دولت با مخلصان</p>	<p>توان</p>
--	-------------

<p>در ازل بر تو پیش رجایم جلوه کرد رخ بدید عشق عقل منحو هست که آن سحر جوارح دیگران قرضه دولت بهرین جان علوی هوسه ز نخلان</p>	<p>عشق پیدا شد و تشنه عالم آتش شد ازین غریب آدم برق غیرت بدرخشید جهانم دل عذیده مایه بود که هم به غم دست در حلقه آن زلف اندر هم</p>
--	---

<p>که حافظ مال ازین وقت بنام مختیار که خود پدید رخساره بر ابرها</p>	<p>نظر بر وجه تو معین دل تشنه شسته به بند آخر شجاع ملکین</p>
<p>و او هم و حکما و بخواه از لطف تو بیدل که جری این سپیده دولت بدور روزگار</p>	<p>را سی بزین آبی بر پاز آن توان قد حمیده ماسهلت نماید</p>
<p>شعری جوان که با آن طل کران بر چشم دشمنان تر از این جهان کجا نک سر بسند ی بر آسمان جام می مغانه هم با منافع باشد که بوسه خوش بر آن چون جمع شد معانی کوی سنان</p>	<p>بر آستان جانان که بر تو آید در خالفت بکند اسرار عشق از شرم و حجاب پیامی تطفی کن باعتقل و فخر و دانش و انجمن توان</p>

مر کپید بدید چشم گفت	کو محتسب کی مست کیرد
در پاشن فتاده ام برای	آیا بود آنکه دست کیرد

خرم دل آنکه مسجوح حافظ	جامی زمی الست کیرد
------------------------	--------------------

نخ جوین خیره خا و ز علم و کرامت	بدست حیرت یارم امید را
جوین روشن که کار جرح	برآمد خنده خوش غرور کا
نخا دوش در مجلس نعمت و جان	کر پیشوا از کیسو و برد لسانی
من بزرگ صلاح اندم بخون لستم	که چشم با ده پچایس و صلا بر نیان
خیال شسوار خج و چالی شدل مسکین	خداوند آنکه در ششون که قلب سورا
که ام من دلش آموخت این عین	که اول جوین و آن در نه اران

که پیروز شانس می رسد	سزای تو تلخ آنجا سوخته
که غیر از آسپشی نفسی در خون	از آرزو نیست از اصفایا با می
دلش تنگ می نم کرد	نصیحت کی ز آنرا که با حکمضا
زبان شمیم نیست یکس در میکر	میان که میخندم که چون شمع
به سوا فسونگری یل خود	سخن در احتیاج است غنای محبوب
در می دیگر نمیدانند می دیگر	خدا رحمی ای منم که در دین هر کو

بین عزت ز کین شانسش عجب دارم	
که سرتاپای حافظ را چو در میسر	

بازار تبان سگست کیرد	یارم جو قدح بدست کیرد
تایار مرا به شست کیرد	در کج بر فاده ام جو با

اگر نه عمل پستی فرو گشته لشکر	چگونه شسی از زنج رطبه بلا بر
فغان که با همه کس غایب باشد	که کس نبود که دست ازین غبار
طیلبش منم با ده جور که آید	مراخت آرد و اندیشه خطا
که از این خطاست خضر اهی	مباد کاشش محرومی آید
دل ضعیفم از آن میکشد بطن	که جان بحسب بهر اهی صبا
بسوزد خاطر و کس حال او پیا	مکن پشم سپاسی خدا ایرا بر

دلم خبر مهر در رویان طریقی زینکیر	
زمر سو میدهم نیتش و یکم در میکیر	

پای ای تانی کلزخ یا در باد کلبو	که نقش در خیال با ازین بهر
صراحی میکشتم نهان مردم در کلا	عجب کاشان تن در دهر

بختم اریار شود ز ختم از انجا	نیت در شهر نگاری که دل با
عاشق سوختن نام نمابر	کوهری کس مرست که پیش کش
آه از آرزو که بادت کل عنا	باغبان از خان خمرست می نم
اگر ام و ز نبرد دست بفرود	زین مرختست مشوایم رو
بو که صاحب نظری نامش	و خیال هیچ بعبت هویش
تیم آن کس پستانه پیچا	علم و فضل که همه عمر و علم جمع
سامری کیست که دست ازید	سحر با معجزه و سحر زنده ایش



حافظ ارجان طلبید غمزه پستانه پاک
خان از غنید پرواز و بهل تا بهر



اگر نه باده علم دل زیاد ما بهر
نیست عابد و نه بنیاد ما ز جابر

حافظ اگر سجده تو کردی کن عیب
کافر عشق ای صدمه گناه اندر

در حسی نیشان که کایم لبار آرد
نمال دشمنی بر کن که رخ پیشمار آرد

چو همان اباتی بعزت باشی
که در سرکشی جاناکرتی خواهی
شب صحبت غنیمت دان که بعد
بسی کردی کند کردن بسی نه
عماری دارایی که مده ماه در
خدا یا در دل انداختی که محبوب
بهار عمر خواهی دل و کز نه این چنین
چو نرسد کل آرد بار و چون
خدا را چون دل ریشم قراری
بهره اعلی نوشین که حالش قرا

درین باغ از خدا خواهی و کز پیرانه سپهر فطرت
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار

احوال کنج قارون کایام بر
بانجبه باز کوسید تازینا



روشنی طلعت تو ماه ندارد



پیش بوکل رزق کیان ندارد

خوشترازین گوشه بادشاه

جانب هیچ آشنا نگاہ دارد

طاقت فریاد و ادخواه دارد

کیست که اوداغ این سیاه دارد

آینه دانی که تاب آه ندارد

مهر که در آن سپتامه راه ندارد

چشم دریده ادب نگاه ندارد

گوشه بروی تست منزل غم

دیدم آن چشم دل کیست و آری

خون خور و خامش که آن دل ناک

نی من شاکش هم تها دل لعلت

تا چه کند بانج تو دود و دلال

کو بر و و استین بجن حکم شو

شوخی ز کس نکر که پیش بسکفت

اگر کو میخوانم جو حافظ عاشق
بگویش که سلطانی که ایسی پند دارد

جان پی جمال جانان مسل جانان از
سر پس که این پند ارد حق که آن ندارد

بکچس نشانی زان پستانندم
سر شبنمی درین صد بحر آیش
سیرل قناعت تو آن دستان
ایدل طریقی رندی محبت سامون
چک حمیده قامت میخواند
باشن که پند پران سحریت زین
یا من خیزند ارم یا او نشان
دردا که این معاشق و بیان
ای ساربان فرخوش کین
مست و در حق و کس این
بشنو که پند پران سحریت زین

کس در جهان ارد یک بنده جو حافظ
زیرا که چون تو شاهی پس جهانند

در جاه زنج جو حافظ ای جا

چس تو د و صد علام دارد



مر آنکو خاطر مجموع و یار نایب دارد



سعادتمندم و گشت و دولت

استن

کسی آن پستان بوسه که جان

حرم عشق ادر که بسی لا تر از

بکین

که نقش خاتم لعلت جهان

دیان گشت مکر هر سلیکاست

ن

بنام زم لبه خود در که اس

لب لعل و خط مسکین اس

دارد

کرد و در آن تا تو اینها نیستی

جو بر روی میباشی تو آما

نشد

که صد مجلس غمت که ای

بخوار می گشتی منم ضعیفان

چین

که پند خیر از آن من که نک از خود

بلا کرد آن جان منی پست

دارد

که حشید کجین و علام

صبا از درون منی کاشان

خسرو حافظ درگاه شین

وزیر بان مناسی دعاسی دارد



از کس که بدست جام دارد

سلطانی جسم بدام دارد

اگر که خضر حیات از ویست

در میگرد جو که جام دارد

سرشته جان کام بکند ار

کین شسته از و نظام دارد

ما و می وزا اید ان تقوی

تا یار سپرد کام دارد

پرو ن لب تو ساقی نیست

در و سر کسی که کام دارد

بر کس نه شیوهای پستی

از چشم خورشید بوم دارد

تکدرخ ذرف تو دلم را

ور و بیت که صبح و شام

بر سینه ریش در و مندا

لعلت مکنی تمام دارد

دل شکسته حافظ بجاک خوانده
جولاله داغ هواپی که بر بکتر

مطر عشق عجب ساز و نوای داد
ز آنکه هر نفس که ز راه بیا می داد

عالم از ناله عشاق مباد حالی
که خوش آنک و فرح بخش خدای
پردردی کش تا که چه نداده
خوش عطا بخش و خطا بوش
محترم دارم کین کین بر
تا هوا دار تو شه فرمای
از عهد الت بود و دور اگر
پادشاهی که همپایه ای
اشک خونین نمودم طبعیان
در عشقت و جگر سوز و دای
ستم از غمزه میا موز که در مد
پادشاهی که همپایه ای
نفر گفت آن است تر سا بجا بود
شادی روی کسی خور که ضحای

کی کند سوی خسته حافظ نظری

چشم مستی که بر گوشه خرابی



کسی که چرخ دوست در نظر دارد



محقق است که او حاصل بصیر دارد

جو خامه بر خط فرمان سر طاعت

نهادیم مکر او تنوع بر

کسی بوصل تو چون شمع یافت

که زیر تن تو مردم پیدای کرد

پای بوس تو دست کسی رسیده

چو استمانه برین تمیز شده

بزرگ تو روزی سینه ام می

ز بس که تیر غم سینه می دارد

ز باد و چرخ گریخت این کس ترا

دمی ز سوخته عقل سحر دارد

ز زده خشک طوم پار باد

که بوی باده دماغم و مانع ترا

کسی که از دلقوی سدم و نه

بعزم می که اکنون سفر دارد

وی خونی که برد از تو که خورشید	نه سواریت که در دست غنائی
	مدعی کو بر دست بجا فطامش کلفت نیز زبانی و چانی داد
آنکه از سبیل او خالیه تانی داد	باز بادش که ناز و عیانی
از کشته خور و میکند همچو باد	چه توان کرد که هر ششانی
آیه حیوان اگر است که وار و بار	روشت این که خضر هر بهرانی
ماه خورشید نمایدش ^{لطیف} لب و دهان	آفتاب است که در پیش سحایی داد
چشم من که دیو گوشه روان ^{سک}	تا سهی پروت را تازه آبی داد
غره شوخ تو خورم بختا میرزد	فرصت شد که خوش فکر صوابی
جان بمار نه نیست ز تو روی ^{سول}	ای خوش آخته که از دست جوانی

صبا در آن سر زلف اردل مرا	ز روی لطف بگویش که جانکده
ولا معاش خان کن که کر بلغز دبا	فرشته اب و دست دعا کند

غبار را مکن ارت کجاست تا حافظ	پادکار سپیم صبا نکند ارد
-------------------------------	--------------------------

شاید آن نیست که موسی و میا	بند ظلمت او باشد که آنی دارد
شوه خور و پری خوب لطیفست	خوبی آنست لطافت که فلانی
چشمه مرا ای گل خندان دریا	که بهمد تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صفت تیر انداز	بسته از دست بگر پس که کمانی
دل نثار شد نخم تا تو قبول کردی	آری آری سخن عشق شانی دارد
در ره عشق نشد پس مقین محرم	مر سخن و قفی و نکست مکانی دارد

مرد شمع صبحگاهی نرود ابرهم میگوید
 که بسوخته و از ما بست ما فراغ
 بچرخن ام و بگرخت کل که
 بندهیم شاه مانده که بکفایان
 نرود ارجو ابرهم که برین چرخ
 طرب آشیان میل نکرده ز غ



سر در پس عشق دارد دل در دمنده
 که نه خاطر تماش نه سوا ی باغ داد



مرا که جانب اهل خدا نکند
 خدایش در همه حال از بلا نکند
 کز تو است که میشود کسکه
 نگاه دار سر رشته ناکند
 ز در دوست گویم حدیث جزا
 که آشناسی آشنایان که داد
 چو گفتش که دل من نگاه دار چه
 ز دست بنده چه خیر و خدا
 سر زول و جانم فدایان
 که حق صحبت هر دو فاکند

غلام مستردم که این قدم دارد	ز سر درخت تکل کند بجای خزان
هند پای قبح هر که شش درم	رسید موسم آن که طرب جز کس مست
که عقل کل بصدت عیب مست دارد	ز از بهای می کنون کل در تیغ دارد
که ام محمد دل ره درین جرم دارد	ز سرنپ کس کاویت قصه محزون



ز حجب خرقه حافظ چه طرفه توانست



که ماصمد طلبیدیم و او صنم دارد

که جوهر و پای بندست چو لاله غ	دل ما بدور رویت نه چمن فراع
که درون کج شبه کیران جهان فراع	سرافزونیا دید بجان ابروی کس
مگر آنکه شمع ویت بر هم چراغ	شب ظلمت و پیا بان کجا کوان
نو پیاده کم بهای کج چه در دماغ	ز بفته تاب ارم که زلف او زندم

<p>که از چشم بداندیشان خدایت آمان بدین سر چشمه اش نشانی که خوش آب و آمان که آفتهاست در تاخیر و طالب آمان که بر کل اعتماد نیست که چسبان بعمار صبا گوید که راز مانها دار که از شیشه کج خیر و فراوان آستان</p>	<p>ز خوف بحر امین کن که آیت آمان ز سر و قد و جویست مکن محروم آمان بشکر اگر از می بند خدای راز و آمان جو در رویت بجد و کل شود آمان جو دام طر افشان بگرد خاطر عشق پندش از غم برخاک و حال آمان</p>
 <p>چه نه رخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب به تنگی گشت حافظ را و شکر در دهان دار</p>	
<p>ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دار بهر شیشه شوی ده که محترم دار</p>	<p>و کی غیب نبایت و جام جم دار بخت و خال که ایا بد و خزیل</p>

جو جان فدای لبش خیاال میستم	که قطره زلالش کام ما
خیال لفته تو گفتا که جان میگیرم	کزین شکار قراوان به ام ما
نیا امیدی ازین مرد فزنی	بود که قرعه دولت نبام



ز خاک کوی تو مر که دم زند خط
پیشیم گلشن جان به شام ما



بتی دارم که در کل بسیل سایه دارم	بهار خن خن خطی بخون ارغوان دارم
عبار خطی پوشانید خورشید با	جیا عاوانش که حسن دوان دارم
چشمش جان شاید بر دگر سو که می	کمین از گوشه گرد دست و تیر اندازم
خدا را او منستان از واهی مجلس	که نمی بود یکی خور دست برین کرام
چو عااسی شیدم خستم که بر دم کوهر	بیدار شدم که این دریا به موج کرام

سوی من حشی صفت عقل زنده	استوروشی کجک خرامی نرسنا
دانست که خواهد شد نعم مرگ لازم	وز آن خط چون سپیده امی نرسنا
فریاد که آن ساقی شکر لب است	دانست که مجورم و جامی نرسنا
جند که زدم لاف کرامات و مقام	پس خم خیر ازینج مقامی نرسنا



حافظ به ادب باش که وانخواست نباشد



کر شاه پیامی به جلای نرسنا

سمای اوج سعادت مستقیم	اگر ترا کنی بر مقام ما
جبابه ارباب اندازم ز نشاط	اگر ز روی تو عکسی بجایم ما
شب که ماه مراد از افق طلوع	بود که پر تو نوری بیاور ما
ملوک را جور و غنا بگو پس این	کی انتقامت جواب سلام ما

چه کند کز پی دوران خود چون کا	سر که در دایره گردش ایام
در خم زلف تو آوخت دل از جا	آه که ز جا به برون آمد و در دام
زیر میسر غمش رقص کنان یافت	کانه شد کشته او نیکو انجام
آن شده ای خواج که در صومعه منی	کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
سر زمانش من لشد لطفی در گشت	این که این که چه شایسته انعام
صوفیان جمله حرفیند و نظر باری	زین میان حافظ و خسرو تمام



بروای ناصح و مخم کن از رسوای

طبل نهبان چه زنی طشت من از باقم



ویرست که دلداری پیامی نهر پیا	نوشته سلامی و کلامی نهر ستا
صد نامزد و پستادم آن شاه پلور	یکی ندوانید و پیامی نهر ستا

از رکن در خاک سرگرمی شما بود	مزنانه که در دست هم سحر افتاد
مزنکان تو تا تنج حب نکیر آرد	بس شسته دل زنده که بر یکدگر
بس تیر به کردیم درین دیر محاکات	با درویشان سر که در افتاد بر
کر جان به پسند سپید لعل نکند	باطینت اصلی چکند به افتاد

حافظ که مزن لاف بتان دستکش بود	
بس طرفه حرف نیستش اکنون بس افتاد	

حکیم روی تو جو در آینه جام	عارف از خنده می در طبع خام
خنده کردش روزان بر لبها	ایرینه نقش در آینه و ما افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان	کز کجی عشقش در دهن عام
مزن مسجد بجز ابات نه خود افتاد	ایتم از عمر دازل حاصل افتاد

فدح بشرط ادب کیر زانکه ز سستین	ز کاسه حشر بشید و همبست و قبا
ز حسرت لب شیرین بنور می منم	که لاله میدد از خون دیده سدها
مگر که لاله بد است سوختن پایا	که تا بزد و بشد جام از کف نه
پایا که ز می خوشتر از آب سیم	مگر پیسم بکنجی درین خرابا
نمیدهند اجازت مرا سپر سفر	پیسم خاک مصطفی و آب کبابا



فدح کیر جو حافظ مکر بنا له خچک
که بسته اند بر ابریشم طربل شاد



پیرانه پر عشق جوانی بستا	و آن از که قدول نهستم بدرا
از راه نظر مرغ و لم کشت یوگر	ای دیده که کن که بدام که افرا
در واکه از آن سوی مشکین حشم	چون ناف بسی خون و لم در حکرا

بنفشه دوش به گل کف خوش نشانی د	که تاب من بجان طره فلانی د
و لم خزانه اسپر بود و دست قضا	درش بهست و کلید من پستان
سکپته وار بر کانت آمد م ^{طرب} نه	بمویا سی لطف تو ام نشانی د
مش درست و دلش شاد باد و در دست	که دست دادش و یار نی توان
برو معاجبت خود کن ای نصیحت کو	شراب و شاه شیرین کرازیانی



که نشست بر من سپکین و بار قیا گفت



برخ حافظ سپکین مگر چه جانی داد

شراب و عیش نهان چیست کار نی	ز دیم بر صفت رند ان سرجه بادا
ز انقلاب نامه طبع مدار که چرخ	ازین فسانه هزاران هزار دازاد
که ز دل کیشا و ز سپهر یاکون	که فکر میسج مهند من خنک کنک

مرا که روی جو ماست کچشم ^{شسته} بجز در آتش غم جسم او ^{شسته} سپید



شفا گرفت سگر فشان حافظ جو
که حاجت بطلج کلاب و قدیم



صبر و آرام تواند بین سکین ^{داده}

هم تواند کرش ^{داده} و امن ^{داده}

که عنان دل شید ابکف شیر ^{داده}

آنکه آن داویش بان کند ایان ^{داده}

مر که پوست بد و غیر خود ^{داده}

خاصه اکنون که جسام مرده ^{داده} فرور ^{داده}

از فراق حنست ای ^{داده} حجاب ^{داده} تو ام ^{داده}

آنکه رخسار از نک کل ^{داده} نه ^{داده}

آنکه کیسوی ترا هم تظاول ^{داده} حنست

من همان روز ز فدا طمع ^{داده} بیدم

کنج زر کرن بود کنج ^{داده} فاعت ^{داده} با ^{داده}

خوش و سیست جهان ^{داده} از ره ^{داده} صور ^{داده}

بعد از دست من ^{داده} و امن ^{داده} آن ^{داده} هر ^{داده} و ^{داده}

در غم و غصه دوران ^{داده} حافظ ^{داده} خون ^{داده}

<p> یارب و ان ناصح ما از تو نشاد بند قباغی سنجه کل برکشاد سرشام برق لامع مر باطلد صبحم بوی وصل تو جان بازاد </p>	<p> امروز قدر نپذیر غزلان شامتم دل خوش شود زیاد تو سر که در کارم بد این سیه که مبر از خود کنم از دست رفته بود وجود ضعیف </p>
<p> حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد جانها فند ای مردم نیکو نهاد </p>	<p> ثقت بنا ز طبع نپایند سلامت همه آفاق در سلامت درین چمن جو در آید خنده ان بنجایی در آن پط که جبر تو جلوه آید </p>
<p> وجود نازکت آزرده کردند پیسج عارضه شخص تو دردمند رمش پیر و بهی قناعت بلند مجال طعنه برین بد پسند </p>	

قدیمه دلبران عالم	پیش الف قدت جونون باد
مر سپرد که از جن بر آید	در خدمت قامت کنون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	از که مر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	در گردن سحر ز وفتون باد
مر جا که دل نیست در غم تو	پیش بر و قرار و پی سکون باد
مر دل که بحسب تو نسوزد	از حلقه وصل تو بیرون باد



عل تو که مست جان جافظ
دور از لب مر خنیش وون باد



دوشن که زیار سفر کرده آید	من نر دل باد و هم مر حجاب و باد
در چین طرده تو دل بی خاطر	مر که کفایت کن با لوف یا و باد

روز وصل دوستداران باد	یاد باد آن روز کاران باد
کام از تنخی غم چون کشت	بانگ نوش با ده خواران
گرچه یاران فارغند از یاد	از من ایست زانرا ران باد
مبتلا شتم درین بند و بلا	کوشش آن حق گزاران باد
گرچه صد رودست در شرم یلم	زنده رود باغ کاران باد
نیک در سپهر غم بچارام	چاره آن عکس ران باد



راز حافظ بعد ازین گفت ماند
ای دریغار از داران یاد باد



چسب تو همیشه در فزون باد	رویت منم روزی لاله کون باد
اندر پیر من خیال عشقت	هر روز که هست در فزون باد

بغلامی تو مشهور جهان شد خط
حلقه بندگی زلف تو در گوشه شد



جمالیت آفتاب سر نظر باد

ز غم بی روی غمیت خور تر باد



دل شاهان عالم زیر پر باد

جو زلف در هم و زیر و زبر باد

همیشه غرق در خون جگر باد

مذاق جهان من و پرشکر باد

ترا سر پادشاهی حسین کر باد

همای زلف شاهین شهرت را

و کی کو بپشته زلفت نباشد

کسی که مایل لعلت نباشد

جو لعل شکر فیت بوزشده

مر از دست مردم تازه جوشده



بیجان شتاق روی شست حافظ

ترا بر حال مر شتاقان نظر باد



بخواه جام لبالب بیاورم
وزیر ملک سلیمان عمارت نمود



بگوید عای جانشین جان دل حافظ



که جاده او بود آفرین و طفل او محمد

ورنه اندیشیدن کار فراموش شد
دست با شایه مقصود در آید

صوفی را باده بپندازد خوردن
آنکه یکجمله می از دست تو آید

آفرین بر نظر با که خطا بوش باد

پاک گفت خطا بر مسلم صنع زلفت

شرمی از مظهر خون سیاه شد

شاه ترکان سخن به میان شد

جان فدای شکرین سپید خاموش شد

کریم از کبر سخن من در و شکفت

بهم از بوسه بیاور و دوش شد

چشم از آید از آن خط خال شد

خون عاشق بفتح که بخورد و دوش شد

نرگس مست نواز شکر مردم آید

من شاکی که ازان در شواغم برجا
از کجا بر سپه زخم کوشه آن مصر

حافظا فاکت بر خوان ز اخلاص نام
تا که آن شاه بیتا زان رسد سیج کنند

کنون که در چمن آمد کل از عدم بود	بنفشه در قدم او نهاد سپهر بود
بوش حام صبوحی ببارد ز فک	بوسه غنیمت ساقی بنفشه نی بود
ز دست پاد یوسف جمال عیسی م	شراب نوش و ریا کن حدیث عادی بود
جهان جو خلد برین شد بد و روشن کل	ولی چه سود که در وی محکمت خلود
بد و رک نشین می شراب شاه جنگ	که بجز دور بقا سفته بود معدود
شد از بروج ریا حین آسمان روشن	زمین آهسته میمون و طالع مسود
جو کل سوار شود بر مو اسپه جان وار	سحر که مرغ در آید به نغمه داود

قوت بازوی بر نیزه بخت بامعده	که درین سیل حصار یسوار می کرد
یار باین کج تر کاهج و لیرند چون	که به تیر مژه سر خطه شکاری گیرند
ز انج خون شرمند ارد که نهند بر کل	عند لپان سپید دارد مهر خاری
رقص بر شعرت و ناله فی خوش باشد	خاصه قصی که در آن دست نکاری



حافظ ابنای زمانه غم پکینان
زین میان که بتواند که کناری گیرند



بعد از دست من و اسیران	که بالای جهان از بر چنسم بر کند
حاجت مطرب می نیست تو برقع	که بر قص او در دم آتش و سیب چوید
میج روی نشود آینه جره	که از روی که مالند بران ستمند
مکش آن سوی مشکین را ای	شرم از آن چشم پدیدار و میند

خوای که بر نیرت از دیده زد خون	دل در وفا می صحبت رود کسان
طوبی ز قامت تو نیارد که زدم	درین وقت بگذرم که سخن میبود بلند
کر طیره می شوی در گرم نیرتی	مانیستم معتقد مرد خود پسند
ز آشفته کی حال من آگاه کی شود	از آنکه دل گشت گرفتار آن کمند
بزار عشق کردم شد آن هر وقت که بجا	تا جان دل بر آتش ویت کنم



حافظ جو ترک غمزه خوبان بسکینی



دانی کجا هست جای تو تبریز یا خجند

نقد مار بود آيا که عیاری می	تا همه صوفیه داران پی کاری
مصلحت دیدن آنست که یاران	بکند ازند و خم طره یاری
خوش که فشد حریفان سزای	که فلکشان بکند اردو که قواری

غنی می شمر ای شمع وصل پروا	که این معامله تا صبحی نخوابد
چو پرده دار شبشیر منزند همه را	کسی معیتم حریم حرم نخواهد
سروش عالم غنیمت بشارتی خوش	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد
چه جای شکر و شکایت نفس تنگ دین	که بر صحنه پستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس همیشه گفته اند این بود	که جام بادیه پا در که جسم نخواهد
تو انکار اول درویش خود بدست آورد	که مخزن نذر و کنج درم نخواهد
بدین رواق بزرگ هر که شسته اند	که جسته کنوی اهل کرم نخواهد
زمسرد بانی جانان طمع مبر حافظ	
که نقش چهره و نشان پستم نخواهد ماند	
ای پسته تو خنده زده بر چه	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

مری لعل که آن دست بویس پندم	آب حشر شد و در چشم کمر بارید
محتسب شد و فسق خود از یاب	قصه ماست که در هر سر باز
از صدای سخن عشق ندیدم حشر	یاد کاری که درین کعبه دوا
بحال تو جهان صورت چنین شد	که حدیثش همه جابر در دیوار
گشت پیکار که چون شمع تو کردور	شیوه اندر شدش حاصل و پیا
جز دل مکن ازل تا باید عاشق	جاودان کس نشیندیم که در کا



بمناش که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفت



رسید مرده که ایام غم نخواهد	چنان ماند و چنین نترسم نخواهد
من ارجه در نطفه بار خاکسارم	رفیق نتر چنین محبت ندم نخواهد

بوی چنبره آمیز بدشنامی ^{چند}	قد آسخت با کل نه علاج دل ^{است}
تا خرابیت نکند صحبت بدنامی ^{چند}	ز پد از کوه رند این سلا ^{مکذبه}
نفی حکمت مکن از هر دل عامی ^{چند}	عیب می جمل گفتی سرش نه مگو
جشم انعام مدارید ز انعامی ^{چند}	ای که دایان خرابات خدایار ^{است}
که مگو حال دل سوخته با خامی ^{چند}	پرمیخانه چه خوش گفت بدوی ^{خود}



حافظ از جور رخ مهر فروغ تو بخت

کامکار از طعنه ی کن سرنی کامی^{چند}

و آنکه اینک زندانست در انکار ^{ند}	سر که شده محرم دل در حرام ^{ند}
سکه ایزد که نه در پرده پندار ^{ند}	اگر از پرده بروند دل عین ^{کین}
دلی با بود که در خانه حمار ^{ند}	صوفیان ایستند از گروهی ^{حت}

قدم منہ بجز آب است خبر بشرط آید	که ساکنان در شش محرابان دینمند
جہان نشیوہ درویشی و سامری	پار بادہ کہ این چاکان مردمند
بسین جہت کہ ایاں عشق اکین قوم	شان کی کمر و چنبد و ان کی کلند
مکن کہ کو کبہ دلبری شکستہ شود	چوبند کان کبریزند و چاکران کجند
بہوش باش کہ سنگام باد است پختا	مزار فرین طاعت نیم جو نهند

جناب عشق بندست ممتی حافظ	کہ عاشقان رہ دون ہمتان نچند
--------------------------	-----------------------------

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چہ	محر می کو کہ فرستم تو پیغامی
ما بدان مقصد اعلیٰ توانیم رسید	ہم مگر پیش نند لطف شاکامی
جوں می از خم سبوز و گل افکند	فرست عیش نکند از و بزنجامی

<p>سمن باین غبار غم جو بشینند</p> <p>بفرآک جهان و لها جو بر بند بر بندند</p> <p>بهری یک نفس با جو بشینند</p> <p>ز چشم عمل رمانی جو میخندند</p> <p>سیرک کو شیران را جو در یابند</p> <p>دوای درد عاشق اکسی کو سهل سازند</p>	<p>بریر دیاق اول جو بر خیزند</p> <p>ز زلف عنبرین جانها جو بقیشتانند</p> <p>نمال شوق را خاطر جو بر خیزند</p> <p>ز رویم را زینپانی جو میخندند</p> <p>رخ از مهر خیران نگردد اگر دانند</p> <p>ز فکران که در تیر در مانند در مانند</p>
<p>چو منم در راه امان که بر داند براند</p> <p>ازین درگاه حافظ را جو میرانند میرانند</p>	<p>شربینش ساقی خوش دوام</p> <p>منار چه عاشق درند و مست و نایب</p>
<p>کرزیرکان جهان از کندشان</p> <p>نزارشگر که یاران شهر پکنند</p>	

علام بر کپست تو تاجدارانند	خواب باده لعل تو مو شیارانند
ترا صبا و مرا اسب دیده شد	و کرد عاشق و معشوق از دوانند
ز زیر لطف و تاجون کفر کنی	که از زمین سوارت چه سوارانند
نصیب است شست ای خدا شناسانند	که مستحق گشت کلاه کارانند
تو دستگیر شوی خضر خجسته	پیاده میروم همزمان سوارانند
که اگر کن جو صبا بر بشته از دین	که از لطف دل زلفت چه پیرانند
بر میسکده و چهره از غوازی کن	مرو بجمعه کانه سپاه کارانند
نه من بر آن کل عارض غزل می رسم	که غنای لب تو از هر طرف هزارانند



خلاص حافظه از آن لطف تاجدارانند
که بستگان کند تو رستگارانند



دانند

چنینم که نمودم در ایشان

ماه بینه و این قوم خداوند

عشق داند که درین راه بر کرد

عشقا زان چنین استیجرا نند

ماه و خورشید همین است که نند

در مستوری و مستی همه کس نند

آه اگر خرقه بشمین بگردانند

عقل و جان جوهرستی بشمارانند

در نظر بازی ما چنین است

عهد ما مالک شیرین است خدا

عاقلان نقطه بر کار وجود ولی

لاف عشق و کله از یازدهی لاف

جلوه گاه رخ او دیده من نیست

مکرم چشم سپاه تو پیا موزد

مفسانیم و سوسای می و مطرب دارم

کر نرست که ارواح بر دوی تو



زاهد از زندگی حافظ نکنه فمحه شد

دیو بکریز و از آن قوم که قرآن خوانند



این همه شده و شکر که نخم میرزد | ابر صبریت که آن شاخ بنامم



نمت حافظ و انسا پس سحر خیزان



که زبند عم ایام بخاتم دادند

بود ایا که در سیکه تابکشند | که از کار فرو بسته تابکشند

اگر از بهر دل زاید خود بینشند | دل قوی دار که از بس خد

بصفای دل زندان که صبور جزوگان | بس در بسته بفتح دعا کشند

کیسوی چنگ برید بر کرمی تاب | تا همه بجان لف و تو تابکشند

در میخانه پیشه خد ایا پسند | که در خانه ثرو پرور یابکشند



حافظ این حلقه که داری بوی خوشی فردا



که چه زنا رز زیرش بجا کشند

گفتم ز لعل نوش لبان بر راجه	گفتا بوسه سگر نیش چو آن
گفتم شراب خرقه چه آیین	گفت این عمل بذب پر مغان
گفتم که حواجه کی بسپهر جله مرید	گفت اسم زمان که مشرقی تون

گفتم دعای دولت تو در حاضرت	
گفت این دعا ملک مینست آسمان	

دوش وقت سحر از غصه بختم دادند	واندر آن طغمت شباب حیاتم دادند
بچو و انشعشعه پر تو دایم کردند	باده از جام بختی صفاتم دادند
من اگر کامرواشتم و خوشدل	پستی بودم و اینها بزرگاتم
مالق آرزو بمن مرده این دولت داد	که به این جور و خاصه بزرگاتم دادند
بعد ازین روی من آینه حسن	که در انجا جنبه از جلوه دایم دادند

عاشق زابر سپرد خود حکم نیست	سرجه فرمان تو باشد آن کند
ای جوان سپرد قد کوی بر	پیش زان کز قامتت چو کمان
عبید رخسار تو کوتا قاشقان	سره زان شش جان دل قربان کند



خوشش بر آبا غصه حافظ کامل آ

عیش خوشش در بون کجاست



کشم کیم دمان لبست کار کند	کشتا بچشم سرجه تو کوی چنان
کفتم خراج مصر طلب مسکینیت	کفت درین محاطه کمرت زمان کند
کفتم بقطره دمنت خود کبر در آن	کفت این حکایتست که با کس نه
کفتم صنم پرست مشو با محمد نشین	کفتا بکوی عشق تسمین و بین کند
کفتم تو ای مسکین غم سپرد دل	کفتا خوش آن کسان که دلیشان

حالی درون دلبستی میبرد	تا آن زمان که پرده برافستد چها
می خور که صد کف ز اعیان در چار	بهر ناله عیسی که بر دوریا کند
پیرا کسی که آید از بوی کوی هم	رستم برادران عنبرش قبا
بگذر ز کوی صومعه تا زمره حضور	اوقات خویش بهر تو صرف

حافظ دوام وصل میسر نمی شود	شاهان کم التفات بحال که کنند
----------------------------	------------------------------

شاهان که بگریزی نیشان کنند	زاهدان ز رخسار ایمان کنند
سر کجا آن شاخ کرپش کند	کلر خاشاک دیده کرپان
یار ما چون سازد اسنک سماع	مست پیمان از عشق مست افسان
رو نماید آفتاب دولت	کر جو صحبت آینه رخسان کنند

قومی بجد و جسد نہاوند وصل	قومی اگر حوالہ بقدر میکند
فی الجملہ اعتقاد و مکن بر شایسته	کیں کارخانہ ایست که بکینند
خز قلب تیره هیچ نشد حال	باطن در آن خیال که اسپریند

می خور که شیخ و حافظ و مفسر و محاسب	
چون نیک بنگر می همه تر ویر میکنند	

آنان که خاک را بنظر کمی کنند	ایا بود که گوشه حشمتی بکینند
در دم نهفتند بر طیبیان مدعی	باشد که از خزانه عینم دوا کنند
چون حسرت عاقبت نه برند و فراموش	آن که کار خود و بغایت رها
معتوقه چون نقاب ز رخ در	کر پس حکایتی به تصور چرا کنند
کر پسند ازین حدیث بنا لکند	صاحب دلائل حکایت دل جوین

بر در میخانه عشق ای ملک شمع کو
کانه را بنجا طینت آدم محمد مسکنه
خانه خالی کن لایمانند لایمان
کین سوچ پناکان در جان جان دگر

وق صبح از عرش می آمد سر و شی عفت
مده پشیا را این که شعر حافظ از بر
مسکنه

وانی که چیک و عود چه لهر بر
کوبند ز نغمه عشق گوید و شنود
ناموس عشق و رونق عشاق
ما از برون رفته مغرور صد فر
تسوش و قهر پرفغان میمند بان
صد آب و به نیم نظر میتوان خرد
پنهان جو زید با و ده که لغزیر
مشکل حکایتست که لغزیر
عیب جوان و نرزش هر مسکنه
تا خود درون پرده چه بد پر
این سپا لکان بگر که چه با پر
خوبان درین معامله تقصیر مسکنه

بنازم بدبستی که انکور چید	مریز او پایی که در هم فشرید
مرا از قضا عشق شد سرلوشت	قضای نوشته نشاید سترد
بروز ما احسن بوده بر یکدیگر	که کار خدا نیست کارست خود



چنانند کاین مکن حافظا

که چون مرده باشی گویند مرد



و اعطای کن جلوه در محراب میبهر	چون بخلوت میروند آن کار دیگر
کو بیایا و نمیدارند زور و داری	کین همه قلب و دخل در کار و اداری
مشکلی دارم و نشمنده مجلس باز پرس	تو بهر زمان چیرا خود تو بهر مری
یار با بون و دولت را با خرد و نشان	کین همه ناز از غلام ترک و آسیر
بند و پر خسته ابا تم که در ویشان	کنج را از پی نیازی خاک بر سر

برید باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
بمطربان صبحی دیمم جامه کجا	باین نوید که باد صبحی آگهی آورد
نیم زلف تو شد خضر اسماء عشق	ز می فنیق که بنجم بهر سی آورد
پایا تو که حور بهشت را از خون	بدین چسان برای دل سی آورد
جهنما که سپید از دلم بجز	جو یاد عارض آن ناهج کجی آورد
خیر خاطر ما کوشش کین کلانند	بسکست که بر افسرشی آورد



رساند را بیت منصور بر فلک حافظ

جوالجی بجنب شبنمش آورد



مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز بنمود می دست برد
نزار آفرین رمی سرخ باد	که از روی مازنک روی برد

علاج ضعف دل با کرشمه ستا
مرید پر مغامز من مزج ای

پارمی که طیب آمد و دوا آورد
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد



فلک غلامی حافظ کنون طالع
که التی بدرد دولت شما آورد



یاد باد که زمانه و قیام فریاد
آن بخت که نیر در قلم خیر
کافین حایه بخواب شویم جو
دل امید صبا پی که مکر در تو
کلک مشاطه صنعتش نقش مر
عراق
مطر باریده بگردان زین اه

بود اعیان دل غم دیده ما شد
بند نه پند انم ز چه آزاد کرد
رسنم و نیم پای علم داد نکرد
ناله کرد و درین کوه که فریاد
سر که اقرار بدین چنین خدا داد
که بدین راه بشد یار و زما داد

او خود کند ربا چو سپهر نیکو	من پست و پاکم شایان فدای تو
در پند خاره قطره باران	نغمه مکر بگریه شش مهر بان
سوزای اعم شتی از من نیکو	شوخی نکر که مرغ دل و پر جز
کاری که کرد دیده مانی نیکو	کس که دید روی تو بوسه پیوستم



گلک زبان دیده حافظ در سخن
با کس گفت راز تو تا ترک نکر



که بود پای و این باد و زجا	چهستی است نه انم که رو بجا آورد
که در میان غزل قول آشنا	چه راه میرند این طریقه مقام
که مرغ نغمه سراساز خوشا	تو نیز باده چنگ آرواده
بنفشه شاد و شاد سمن صفا	رسیدن کل سفر بخیر و خوبی

مسکد سالماد دل طلب جام جم از نام کوهی که صدف کوه بیکان بود	مسکد اچنه خود داشت ز بیکانه طلب از کشته کالین در میگرد
دوش مسکل خویش بر پیر میان دم دیدش خرم خندان قدح داده بد	که بتایید نظر حل معما میگردد واندر آن آیت صد گویند
کشم این جام جهان بین کی دادم فیض روح القدس باز بداد	گفت آن روز که این کینه میسازد دیگران هم مکنند آنچه من میسازم



گفتش زلف جو زنجیر تباران جلیست
گفت حافظ کلام از دل شیده میگرد



یا دهر یف شه در رفیق نظر
یا دشت سراه طریقت گذر

دلبر رفت و دلشد کار ز خبر
یا بخت طر محبت فرو گذر

آه و فریاد که از چشم حسوده مهر
در یک ماه کمان بر روی من

تندی شمع فوت شد همچو چای
چکتم بازیایام مرا غافل کرد

صوفی نهاد ادم و سپهر چه باز
بازی جبرج شکسته در کمال

فردا که پیشگاه حقیقت شود
عشقش بر روی دل درستی قرار
ز آنچه آستین گرفته است در آید
پاک که تا به پناه خدایم

حافظ کعبه ملاست زندان که در ازل
مارا خدا از زهد ریاضت میا کرد

تو که سرای طبعیت نمرودی کردی	کجا بگوئی حقیقت گذر توانی کرد
ولا ز نور ریاضت کراکشی پی	جو شمع خند زان تنگ سر توانی
ولی تو تالاب معشوقی جا نمی	طمع مدار که کارد کرد توانی کرد



کرا این نصیحت شایسته شنوی فط
بشامره طریقت سفر توانی کرد



بیل غون جگر خورد و کلی حاصل کرد	با دغیرت بصدش خار پریشان
طوطی ایهوای شکر می خوش بود	تا که شش فل فاقش مل طبل
قره العین من آن سو دهان باد	که خود آب بشد و کار مرا مشکل
ساربان مار من افتاد و خدا را مددی	که مهیبه گرم همراه این محل کرد
روی خاکی و غم اشک مرا خوار	چرخ فیروزه طربخانه ازین کج کل

مژگانانی که در دفتر ز با مطرب	رامی پستانه ز دو چاره مخموری
نه بهفت آب که کنش لبش نرسد	انچه با خرقه ز اهدای انوری کرد
نسفت از کل غم پیوست	مرع شبخو آن طلب که کل سوری

حافظ افتادگی از دست مدینه را که حسود	عرض مال و دل و دین در پی مغروری
--------------------------------------	---------------------------------

بستر جام بسم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش همی و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین از غم از دل بدر توانی کرد
کل مراد تو آنکه نقاب کتب است	که خدمتش خویشیم سحر توانی
بعزم مرصع عشق پیش قدمی	که سودا کنی را این سفر توانی
جمال یاریند از نقاب پرده ولی	عبارت نه نشان تا نظر توانی کرد

سحر پنهانیم در قصه جان بود	خیالش لطیفهای سحر جان کرد
میان مهربانان چون تو گفت	که یار ما چنین گفت و جهان کرد
صبّا که چاره ارضی است و مستیت	که درد آشتی تمام ناتوان کرد
به آنسان سوخت چون شمع که بر من	صراحی گریه و بر بطخ فغان کرد
که گویم که با این درد جان سوز	طیلم خسته جان ناتوان



عدو با جان حافظ آن نکردی
که ترک چشم آن ابرو کمان کرد



دوستان دختر ز لوبه رستوری کرد	شد بر محاسب و کار پستوری کرد
آمد ز پرده مجلس عشاق کنند	تا بگوید بر فیان که جزا دوری
جای آنست که در عقد کجاست	دختر مست چنین کین مستوری

<p>سپا که ترک فلک خوان دوزه غارت کرد</p>	<p>سپا که ترک فلک خوان دوزه غارت کرد</p>
<p>که خاک میکده عشق از پاست</p>	<p>ثواب دوزه دج قبول انگشت</p>
<p>خداش خیر دباد انکه این عمارت</p>	<p>مقام اصلی ماکوشت حجاب است</p>
<p>که کار دیده نظر از سر بصارت</p>	<p>بر روی مایه نظر کن دیده است</p>
<p>سپا که سود کسی بدکین تجارت کرد</p>	<p>بهای باده چون لعل چشمت عقل</p>
<p>نظر بدر و کشتان این سپهر حیات</p>	<p>نفان کنز کجاست شمع شهرت</p>
<p>حدیث عشق حافظ بشنوا زوایا</p>	<p>حدیث عشق حافظ بشنوا زوایا</p>
<p>اگر چه صنم سیار در عبارت کرد</p>	<p>اگر چه صنم سیار در عبارت کرد</p>
<p>خدا را با که این بازی توان کرد</p>	<p>دل از ما بر دور و از ما نهان کرد</p>
<p>که با ما نرسد و سر کران کرد</p>	<p>چرا چون لاله خونین دل نباشیم</p>

وفا از خواجگان شناس

کمال دولت و دین الوفا



بشارت بر بکوی میسر و شان



که حافظ توبه از زهد و ریاء کرد

جو باد غم سرگویی بایر خوانم کرد

نفس بجوی خوشش مسکبار

مرآبوی که اندوخته ز دانش

نثار خاک ره آن نجار خوانم

جو شمع صبحدم شد ز مهر روشن

که عمر در سر این کار و بار خوانم کرد

پادشهم تو خود را خراب ام ساخت

بنای عهد قدیم استوار خوانم

به رزه پیم و معشوقه میگرد



بطالتم پس از امروز کار خوانم



نفاق و زرق بخشد صفای دل



طریق رندی و عشق اختیار خوانم کرد

آنکه نقشش زد این ایره مینا	کس نه انست که در کردش برگاه
	
سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق وی کل بابا چپ کرد
از آن نیک رخ چون دل اندا	وزین کلشن بخارم بستل کرد
که از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا چستم خبا کرد
علامت پیر مغا غم	که کار حسد پرورد ریا کرد
زمر سو بلبل یکسیر در افغان	تنم در میان باد صبا کرد
نقاب کل کشید زلف نبل	که به بند قبا غنچه او کرد
خوشش باد اینم صبح کاه	که در دشت شبنم از او کرد
من از پیکان کمان دگر نسام	که با من سر چه کرد آن شناس

مشکل عشق در جو خنده اش
حل این مسئله با فکر خطا نمود

بجز ابروی تو محراب دل حافظ
طاعت غیر تو در مذمت مانده

دیدم ایدل که غم یار دگر بار
داد از آن کسین دو که جزی
شک من کشفت پنهانی یا
برقی از منزل لعلی بد شد سحر
چون شد دلیر و بایر و قادی
آه زان مست که با هر دم
طالع می شفقت بین دگر بار
و ده که با حسن من همچون دل

ساقیا جام هم ده که کارنده
نیست معلوم که در پرده

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد
یار دیرینه به پیوند که بایار چه کرد

نظر پاک تو اندر رخ جانان
که در آینه نظر خیر بصفا



ده جگه گویم که تراناز کی طیف
تا به حدیث که آینه است در عین

چه محل جاییه باز که بجا نتوان

سر به لای تو آنکه که در آید به



روز و شب بیدار با حق

نیرنگ است که چو چرخ می‌گردد

شود خون پید لرزان هر دو	اگر بسند قد بجوی
بده ساقی شراب ارغوانی	پیاد تر پس جادوی مز
دو تاشد قامت همچو کجانی	ز غم پوسته جوی ابروی
نیم مشک تا تاری جمل کرد	شیم زلف عنبر بوی درخ
اگر میل دل هر پس بجای	بو میسل دل من سوی درخ
غلام و چاکر آنم که باشد	جو حافظ چاکر میسند وی
دست در حلقه آن زلف و تان	کتبه بر عهد تو باد صبا
انچه سعیت من در شبنم	اینقد رست که تغیر نصا
و من دست صد خون دل افشا	بر فسوی که کند خضر ما ثان

سواد موی تو بنمود چال ^{الطلم}

لب آجاست وقت روح در او

کس از کند و در لغت نام آجاست

فلاح توبه و تقوی مجوی مسج ^{ازما}

نداده لعل لبش بوسه بصد ^{تبیس}

بیاض وی تو بکشد فانی ^{الاصباح}

وجود خاکی کار تو روح در آن

نه از کجایچه ابرو و تیرسم ^{بجای}

ز زنده عاشق همچون کسمی ^{فلاح}

نیافت کامل خویش با نزار ^{الحاح}



دهای جان تو در زبان جاف طای ^ح
مدام تا که بود متصل مسا و صبا ^ح



دل من در هوای روی فرخ

بجز بند و زلفش سکنست

سیاهی سکنست است آنکه دایم

بود آشفته همچون بوی فرخ

که باشد نیکبخت از روی فرخ

بود سمره و سمرانی

باج	نزد که از همه لبران پیمانی
باج	و چشم مست تو استو شب حلقه خوابان
باج	پایان روی تو روشن تر است از روز
باج	این مریض تحقیق کجا شفایا
باج	و مان شده تو داده آب خضر کجا
باج	چرا همی شکنی جان من شکمگی
باج	چگونه بسته بودی میان و کشا
باج	از آنکه بر سپهر خوابان می چون
باج	بچین لطف تو ما چین و چین و چین
باج	سواد لطف تو تا رگ بر طمس
باج	که از تو در دل من میرسد به
باج	لب قند تو برد از بنای مصر و ا
باج	دلی که برده کرد او بنار کی چون
باج	تنی جو میر و سپهر پی بنان

فاده در سپهر حافظ موی چون	کینه بنده خاک در تو بودی کج
---------------------------	-----------------------------


اگر غم بخت تو خون عاقل است	صلح همه آنست کان
----------------------------	------------------

از لبش روان بود که من گفتم	این شکر کرد نمک آن تو چیری
دوش از سر و کمر و کمر و کمر	ای کل آن چاک کرد پان چیری

در عشق رچه دل از خلق نهان	حافظ این سینه سوزان تو چیری
---------------------------	-----------------------------

در و مار نیست درمان	بهر مار نیست بایان
دین دل بردند و قصد جان	الغیاث از جور خوابان
در بهای بوسه حاجی	میکنند این پستانان
خون باخوردند این فردا	ای پستانان درمان

همجو حافظ روز و شب	کشته ام سوزان گریان
--------------------	---------------------

<p> بادوست بگویم که او محرم است کوتاه شود که این قصه در است از قبله ابروی تو درین عالم تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست رخساره محمود و کف پای یار </p>	<p> رازی که بر خلق گفت و گویم شرح شکن زلف خم اندر خم جان در کعبه کوی تو که پیش در آید بر دوسته ام دیده جو بار از غم باز دل مجنون و خم طره یلی </p>
<p>  ای مجسمه سوز دل حافظ بکین از شمع بر سید که در سوز و کد از است </p>	<p>  ای مجسمه سوز دل حافظ بکین از شمع بر سید که در سوز و کد از است </p>
<p> تا با زلف بریشان می خیزی بر لبش حایه زندان تو می خیزی در کمان نادک میزکان تو می خیزی </p>	<p> حال آن ز کس تو می خیزی چشمه جفاست دانت اما جان درازی تو باد که بعین </p>

هر که بچرخ سزای ف پروردی
آشنایی نه غریب است
خرقه ز بهر آفتاب است
چون ساله دلم از توبه که شکست
ماجرایم کن و باز که مرا دردم

دل بود از ده آتش بر من بوا
چو که از خویش فتم دل بجان
خانه عقل را آتش میسوزد
همچو باد به کبر تم می و چانه
خرقه از سپهر آورد و بشکوه



ترک افسانه بگو حافظ و می تو شدی
که بختیتم شب و شمع به افسانه سوخت



المنه نه که در میکده باز
خمس همه در جوش و خروشند
از وی همه پستی و غرور است

را نزد که برابر در او روی
و آنمی که در اینجا حق نیست مجا
وز ما همه پیا رکی و بحر و نیاید

<p>پسیم موی تو پیونذ جان ما جمال جبره نو حجت موجه نزار یوسف مصری شاد در کناه بخت پریشان دست فلان گوشه شینان خاک در که سالهاست که مشاق چون</p>	<p>خیال وی تو در هر طریق همه ما بر غم عینانی که عیب عشق کند ببین سبب نخلدان تو مشکو اگر زلف دراز تو دست ساز بجایید دولتی خوش شو اگر پای جاف در نمی بکشد</p>
<p>بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست همیش در نظر خاطر موجه ما</p>	<p>سینه ام ز آتش دل در غم جانان تم از واسطه دوری کمر بخت</p>

بهراداری آن عارض و مست

در جمن و بهارنی کنار گل و سرو



حافظ این خرمه پند از مکر جان سدی
کاشتش از خرمین بهار لوس و کر مست



بکش نغمه که آتش منرا چو شبنم
به دست باش که خیری بجای چو شبنم
شبان تیره بر آدم فای چو شبنم
مکن که آن گل خود درو برای چو شبنم
که ناهاشن به بقای چو شبنم
که کنج عافیت در سرای چو شبنم
منور بر سپهر عهد و وفای چو شبنم

به نام لک دل مبتلای چو شبنم
کز دست بر آید مراد چو شبنم
بجانت ای به شرین من که بچو شبنم
جورای عشق دمی بگفته ام چو شبنم
بسک چین و چکل نیست بوی گل چو شبنم
مرد بخانه ارباب بیروت چو شبنم
بسوخت حافظ و در شرط عشق چو شبنم

چنین صوبه آلوده شد ز خون
سرم با و بشوید حق دست سما

از آن میرمغانم غم نر میداند
که آشی که نیز همیشه دل است

چه ساز که بخواخت و دشمن
که رفت عمر و هنوزم دماغ پرست

نوا می عشق تو دوشم در اندرون آوند
ز شوق سینه حافظ هنوز برزوا

دل و دینم شد و دلبر ملاست
گفت بامشین که تو سلاست

که شنیدی که درین دم می خوش
که نه در آخر صحبت بند است

شمع که زان لب خندان زان
پیش عشاق تو شبها بر آست

مست بکشد شتی و از خلوتیان
بماتای تو آشوب قیامت

پیش فخر تو پا بر بکرفت
سر و سرش که بر ناز زنده و قات

ز دور باد به جان احتی سانی	که رنج خاطر از جور دور کرد
از آن زمان که چشم روی رود	کنار و دامن من بخور و دچو
چگونه شد و شود اندرون	به چشمتیار که از احتی است

ز چو دی طلب یار میکند	جو مفلسی که طلبکار کنج فارو
-----------------------	-----------------------------

جو بشنوی سخن اهل دل که خطا	سخن شناس دلبر خطا
هرم بدنی و عجبی فرومنی	تبارک الله ازین فتنه که در است
در اندرون حشمت دل نه اتم	که من جو شدم و او در فغان
و لم برون شد کجای می	بنال مان که ازین ده کار باجو
مرا به کار جهان هرگز الشفت	رخ تو در نظر من خشنو

<p> ده که درد آن چسبید نازک ای صبا بشم مدد فرما از برای شرف بنوک مره بهیچ حافظ غریب در ره عشق در شب تا زنفشتم بوس که سحر که شکفتم بوس خاک پای تو فرستتم بوس شعر نه آن گفتتم بوس </p>	<p> ز که به مردم چشمش بسته در خو باین که در طلبت حال در میان ز جام غم می آید که میجو زدم جو اگر طلوع کند طالع میجو شنج طریقی مقام محبوب سخن بگو که کلامت لطیف و موزون </p>
<p> پادشاه تو و چشم مست میگو ز مشرق که ای فنا طلعت تو حکایت لبش برین کلام دم بگو که قدت بهجوس و بگو </p>	<p> ز جام غم می آید که میجو زدم جو اگر طلوع کند طالع میجو شنج طریقی مقام محبوب سخن بگو که کلامت لطیف و موزون </p>

بجایز آنکه جان سپارند چاه	راه نیست راه عشق که سپهر است
در کار غیر حاجت هیچ استیج	هر که دل بپیش روی خوشد محو
کجا شهنشاه در ولایت مایج	مار از منع عقل مرتب در می
جانا کنانه طالع و جرم پتیار	از چشم او پر پس که مار که می
سر دیده جای خلوت آن	اورا بچشم پاک توان دید چون
چون راه کنج بر همه پس شکاه	وصف شهر طریقه زندگی این



نکرفت در تو کوی حافظ هیچ
چیران آن دلم که کم از پندک خار



خبر دل شغفتم نهوس	حال دل با تو گفتنم نهوس
از رمتی بان نهفتم نهوس	طمع خام بین که قصه فاش

غیر از این نیست که حافظ ز تو ^{حسن} ^د
در سپیدی وجودت نری ^{مست}



ساقیا آمدن عید مبارک باد
آن موعید که کردی مروا دایا ^{دست}



در شکستم که درین دست ^{دست} ^{دست}
بر سپیدی دخت ز کوه ^{دست}
شادی مجلسیان در قدم ^{دست} ^{دست}
چشم بدور که آن تفرقه ^{دست} ^{دست}
سکراز که درین دهر ^{دست} ^{دست}
بوستان سخن و سر و کل ^{دست} ^{دست}



حافظ از دست ^{دست} ^{دست}
ورنه طوفان حوادث ^{دست} ^{دست}



کستم آه از دل دیوانه حافظ
زیر لب خنده زنا گفت که د



روشن ز پر تور ویت نظری نیست

منش که دست بر بصری نیست که



کسیوی تو در هیچ سبزی نیست

بخل اگر کرده خود پرده دری نیست

سیل خون از مژه ام بر کذری نیست

باصبا گفت شنیدم سحری نیست

آه ازین آه که در وی خطری

غرق آب و عرق اکنون شکری

ورنه در مجلس نمان خبری

تا نظر روی تو صاحب نظر آری

اشک من که ز غمت سرنج برآمد

تا به من نشیند رگمت کردی

تا دم از شام سوز لطف تو بجا زد

شیر در بادیه عشق تو رو باده شود

از خیال لب شیرین بوی سبز قند

مصلحت نیست که از پرده برد

منست انجا که حسن صومعه اجلوه مید منست عاشق شده که یار بجالس نظر کند	منست نا قوس و میرا رب نام منست ای حواجه در دینیت و کز نه
 فریاد حاقط این که خربزه منست هم قصه عجب و حدیثی غریب	 منست جان با سوخته پرسید که جانا
منست ایها خانه برانداز دل و دین منست تا هم آغوشش که میپاشد	منست ساح روح که و پیمان ده پیمان منست که دل نازک او و مایل افشا
منست یا و بعل لبش کن لب و و مربا منست در یکتا که و کو میگرداند	منست مید به کشتن فسونی و معلوم منست هم نشین که و همکاسه سمنی
منست یار بیان شاموشی سرخ منست آن می لعل که نا خورده مرا کرد چرا	

دیدن لعل ترا دیده جان پیا	این کجا مرتبه چشم جاسپین
یار ما باش که زین فلک و نریس	از مهر روی تو دوا شک جو پرو
ماتر عشق تو تعلیم سخن گویند	حلق را و در زبان مست
دولت فقره ایا بمن از زانی	کین کرامت بهب حشمت و مکن
واعظ شحه شناس این عظم کو	ز آنکه منست که سلطان دل

حافظ ارجمت پر ویزد که قصه جوان	که لبش حریفه کش خسرو سیرین
--------------------------------	----------------------------

روی تو کس ندید و هزارت میب	در غنچه منور و صدف عینت میب
که آمدم کجوی تو چندان عجز میب	جون من کجایم یار فراوان
در عشق خانقاه و خرابات میب	هر جا که هست پر تو روی چ

زین آتش هفت که در سینه	خورشید شعله ایست که در آسمان
میخواست کل که دهم از رکاب تو	از غیرت صبا نفیشت در دمان
اسوده بر کنار چو پر کار می	دوران چو نقطه عاقبت هم در میان
از نور عشق پیغمبر می خرم سوخت	کاش از عکس عارض ساقی در آن
خواهم شدن کی می مخالف تین	زین تنها که دامن آخر زمان
می خور که مر که آخر کار جهان	از غم پیک برآمده و رطل کران
بر برک کل بخون بخت تو شده اند	کانکس که بخت شد می چون از غل



حافظ جواب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت



روزگار ایست که سودای تبارین	غم این کارش طدل نمکین
-----------------------------	-----------------------

دیدم که یار جز نه جور و پستم ^{شبت}	بشکت عهد و از غم مایه ^{شبت}
یار بکیر اگر چه دل چون کتورم	افکنده کشت و حرمت صیدم
بر من خفا ز بخت من آمد و گزید	حاشا که رسیم لطف و طریقم
با این سر را گم نه خوار کشید	سر جا که رفیق پیش محترم ^{شبت}
ساقی پیار باده و با محبت کج	انکار ما مکن که چنین جامم ^{شبت}
سر را برو که ره بگریزم در شبنم	مسکینم و ادمی ره در ^{شبت}



حافظ بر تو کوی سعادت کج ^{شبت}
 پیش من نبود و خبر نیرم ^{شبت}



حسنت به اشاق ملاحمت جهان ^{شبت}	آری به اتفاق جهان مستوان ^{شبت}
افشای راز خلوتیان ^{شبت}	سگر خدا که سوز و شش و زبان ^{شبت}

شینه ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	فراق یار نه آسب کند که بون
حدیث رسول قیام که گفت اعظم	کمی سیت که از روزگار بجران
ببین آن نه نامهربان ششون دست	بترک صحبت یاران خود چه سنا
نشان بر سفر کرده از که پر پیغم	که مرچه گفت برید صبا بریشان
غم که من می سال خورده دفع کنی	که تخم خوشدلی اینست که پیر و تن
مرد مقام رضا بوزین جور و مست	که دل بدرد تو خو کرد و ترک دران
کره بیاد من کرچه بر مراد و	که این سخن مثل باد با سیلیمان گفت
من چون جبر اوم که بنده مقل	قبول کرد بجان هر سخن که جانان
بهستی که سپهرت هزار راه و	ترا که گفت که این الی پستان گفت
که گفت حافظ از اندیش تو باز	من بگفتم و مر سپی که گفت بهمان

ترک

زبان گلک تو حافظ چه سکر کوی
گر نشی نه نیست ببرد دست بد



رفا آشفته و خوی کرده خندان
پیر چاک و غرنجوان صراحی در دست



نیمشب و دوش بایلین من نشست

گفت ای عاشق دیر نیه من آب

کافر عشق بود گر نشود باده پیر

که ندانند جز این خمیازه را

اگر از خمیازه بشت اگر از باده



خنده جامی و زلف خورنچ کاه
ای بسا توبه که چون توبه حافظ



بر پیش عربه جویش افروز کن

سفر اکوش من آورد به و از حزن

عاشقی را که چنین باد شکم

بروای اهد و بر در و گشای خرم

اگر آوریخت پیمان ما تو میدیم

روان شده مارا بخرعه دریا
جو کار نیست کند در زمانه محبت



همیشه وقت تو ای عیسی صبا
که جان فطرت خسته زنده شد بد



صلای سپید خوشی ای صوفیان

بهر که جام رخا می چه طره انس

چه با سپاس و چه سلطان چه شایان

رواق و طاق معشیت چه نلند و چه

بی حکم بلا پسته اند عهد

که نیستی است سر انجام مرگال

هوا گرفت زمانی ولی بجالت

سکته شد گل ترا و کشت میل

اساس تو به که در محکم جوی پند نمود

پار باد که در بارگاه استفا

ازین باط دور چون نهر تیر چیل

مقام عیش میسر نشود و پرنج

بهست نیست و صغیر و خوش سیاه

ببال و پر مروارید که تیسیر تانی

چه لطف بود که ناکاه ز شکر طمست	حقوق حدت ماعوضه کرد بر دست
بنوک خامه برقم کرده سپلام	که کارخانه دوران مباد پر طمست
نکوهیم ازین سیدل سبزو کردی	که در حساب سر و سنو سیر طمست
مرا دلیل کردان شکر این غنیمت	که داشت دولت سر مد عیرو طمست
پیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که که سپرم برود بر زارم رقت
ز حال دولت اگر شود مکر قتی	که لاله برود از خاک کسکان غنیمت
تراز حال دل تشنگان چه غم که ادم	همی پسند زلال خضر جام طمست
صبا حکایت تو گفت با نبیل	رقیب کی ره غماز داد در حرم طمست
دلیم مقیم در تست حشرش مید	که داشت حضرت ایزد عز و جبر طمست
کمین هست و تو خوش تر میروی حانا	مکن که کرد بر ایست ز شمره غدا طمست

کوته مکنه کشت سبز لطف تو حافظ
پوسته شد این سلسله تار و قمار



لعل سیراب چون تشنه لب یار
وزیری دیدن و دواون جان



شرم از آن چشم سیه بادش و مرگان	سر که دل برودن او دید و در آن کار
ساربان خست بدرواز بهر کان	شامیه است که منزه دله دار
بند طالع خویشم که در خط وفا	عشق آن لولی سر حشمت یار
قلبه عطسه کل و درج عیال	فیض یک شمع ز بوی خوش عطار
باغبان همچو پیغمبر در خوشن	کاس گلزار تو از اشک جو کلنا
شربت قند و کلابان ز لب فرمود	ز کپس او که طیب دل یار
انکه در طرز غزل گفته بجا فضا	یار شیرین سخن نادره گفتار

عشت رسد بفریاد از خود بسا ^{حافظ}
قرآن بر بخوانی با چارده روا



یا رب پیچی ساز که یارم بسلا ^{مست}
باز آید ویراندم از چنگ طلا ^{مست}



خاک ره آن یار فک کرده پیا ^{مست}	تا چشم جهان پیش کنش جایی قا ^{مست}
فریاد که ارشش جستم راه ^{مست}	آن خال خط و زلف و عارض ^{مست}
امر و ز که در دست تو ام ^{مست}	فردا که شوم خاک چه سود شک ^{مست}
ای آنکه بقریر و پیا ^{مست}	ما با تو نداریم سخن سیر و سلا ^{مست}
در ویش مکن ناله بشیر احبا ^{مست}	کین طایفه از شسته ستان ^{مست}
در خرقة ز آتش که خم ابروی ^{مست}	بر می کنند گوشه محراب اما ^{مست}
حاشا که من از جور و جانی تو بنام ^{مست}	پیدا لطیفان همه لطفست و کرا ^{مست}

باب

جهان بکام تو اکنون شود که دور
ترا بپند کی خواجه جهان اندا



مگر کشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش از لش در می معان اندا



زان یار دلنواز مگر سیتا شکا	گر گشت آن عشقی خوش شایون
پنجه و بد و منست سر خد متی که کردم	یار بربها دپس احمد نوم پی عتا
زندان شنه لب آپی نمید پس	کوی و لی شناسان قد زین لاس
وزلف چون کند شایل میج کاجا	سر با بریده پشی چرم و پی جتا
در این شب سایم کم کشت راه مقصود	از گوشه برون آئی کوکب هتا
از سر طرف که رفتم جز حیرم بنفرد	ز نهاد زین سبابان مین آه کی هتا
مر جند بر دی آیم رواز درنت بام	چو راز چپب شکر کند عی رها

مشو حافظ ز کینه دشمن
که دل برد و کنون در بند



نمی که بروی شوخ تو در کمان آید
به قصد جان من از نا توان آید



بنو نقش دو عالم که رنگ الفت بود	ز ماه طرح محبت نه این مال
پیک کز شمشیر که ز کس خود فروری کرد	ز سبب چشم تو صفت در جان
یزمگاه جبین دشمن است بلکه شتم	جواز دمان تو ام غنچه در کمان
بنفشه طره شکیب خود کرده میزد	صبا حکایت زلف تو در میان
ز شرم آنکه بروی تو سپیش کرد	سمن است صبا خاک در دمان
من از درج می و مطرب بدی کرد	موای معجگانم در این آن اند
کنون آب می لعل خرقه میسوم	نصیب از ل از خود نیستون

<p>مکیدن از در دولت نه رسم در است فراز پسند خورشید یک گاه</p>	<p>مکزیتن اجل خیمه بر کشم و رنه از آرنهان که برین آستان نهادم</p>
<p>کنا که رجه نبود احتیاج را ماحط تو در طریق دلب کوش کو کناه</p>	<p>خم زلف تو دام کفر و د جالت معجز جنت لبکین</p>
<p>که کارستان تو یک شمه است حدیث غمزه آن بحر مسین است</p>	<p>ز جشم شوخ تو جان تو جان بران چشم صدفین</p>
<p>که دایم با کمان اندر کین است که در عاشق کشتی سحر افروز است</p>	<p>عجب علمیت علم سیاه عشق نه پنداری که بدکور و جان</p>
<p>که بجز شمش شمشین است حسابش با کرامت کاهین است</p>	

نه من زنی عکلی در جهان مودوس	مالت علما نم ز علم می
پچشم عقل درین سگزار پر اسوس	جهان کار جهان فی ثبات می
بگیر طره مه چسره و قصه خوان	که سعد و خنیش تا یز زمره و ز
دلهم امید فراوان بصل ائمه دانت	ولی اجل بر به عسر رمن



بهج وقت بخوانند و پیشانی
چنین که حافظ نامست با دهر



منم که گوشه میخانه خانا	دعای پیر معان در و صبحگاه
زیاد شاه و که افار غم بحد آ	که ای خاک در دوست باوشاه
کرم ترانه چنک صبح نیست چیا	نوا می من سحر آه غدر خواه
غرض من مسجد و میخانه امصال سما	جز این خیال نه ارم خدا گواه

باز آئی که پروی تو ای شمع و لافرو	در بزم سدیان از نور و صفا
یتا غریبان سبب فکر جلیست	جانا مکر این قاعده در شهر شما
وی میشد و خستم صنایع عجب کجا	گفتا غلطی خواجه درین صفا
که پر مغفان مرشد باشد چه عا	در سبج سری نیست که سری خدا
عاشق بکند کربس و بار طا	با سبج دلاور سپهر صفا
در صحنه زاهد و در خلوت صوفی	بزرگوشه ابروی تو محراب عا



ای چشک خورده بخون دل حاظ
مکرمت مکر از غیرت قرآن و خدا



درین مانه ریشتی که خالی خلعت	صراحی می ناب و سفینه عبرت
جریده رو که گذرگاه عاقبت	پایه گیر که عمر غزنی بیست

بر لب بحر فنا مشغولم ای رقی	فرستی و آن که ز لب تابده آن
زاهد ایمین شواربازی غیرت نه	که ره از صومعه تا دیر معانی
در دمنده می من خوشت زار زار	ظاهر حاجت فقر و پیا



نام حافظ رقم نیک بذر دشتیا
پیش ندان رقم سود و زیان این



کس نیست که افتاده از لطف و ما	در رکذ کبیت که دامی ز بلا
چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشین	و بنال تو بود کنه از جانب
زاهد دهم توبه ز روی تو روی	پیش خدایم ز روی تو
روی تو مگر این لطف است	حقا که چنین است و درین روی
از بهر خدا زلف میارای که مال	شب نیست که صد عید و بابا

<p>مدعی گر کند منم سخن کو سر و خشت بوی پس و ده چه دانی که که جویش پیرم تر بهشت ابد از دشت</p>	<p>سر تسلیم من و خاک در یکد تا ما امیدم مکن از ساقی روزازل نیز از پر و قوتی بد را قداموس</p>	
	<p>حافظ روز اجل که بکف آری جا یکسر از کوی خرابات بر دشت</p>	
<p>با دیش آر که اسپا جان این غرض آنست و کر ز دل و جان که اگر بگری ای سپهر در و ان ورنه با سعی و عمل مانع جان این خوش سپاسی زمانی که زمان این</p>	<p>حاصل کار که کون مکان این از دل و جان شریف صبح جان منت در و و طوطی زنی سپاس دولت آنست که چون دل آید کنار پنج روزی که درین مر حله هستی</p>	

پیوند عمر پسته ببولیت شود

معنی آب زندگی و روضه ارم

مستور هست سر و چو از یک قبله

راز درون دیده داند فلک خموش

سهو و خطای نیده کرشمه است

نمخ از خویشش غم ز کار

بجز طرف جو پیار و می خوشکوار

مادول بعشوه که در پیستم

ای مدعی نزع تو با پرده دار

معنی عفو و رحمت امر ز کار



ز راه شراب کوثر و حافظ پیاله خوا
تا در میان خواسته کرده کار



عیب ندان مکن انی با بکیزه

من اگر نیکم کرد تو بد و در اباش

همه کس طالب یارند چه شیار و چه

که کینه دگری بر تو نخواهند

هر کسی آن درود عاقبت کار

همه جا خانه عشق رحمتیست

در حضرت کریم تنها چه حاجت	ارباب حاجتیم و زبان سول
چون ملک از آن تست پنهان	محتاج قصه گشت قصه جان
اطهار احتیاج خود ابراجه	جام جهان ناست ضمیر منیر
کو هر چه دست داد بدریا چه حاجت	آن شد که بار منت طالع بردی
اجباب حاضرند به اعدا چه حاجت	ای مدعی برو که مرا باو کاریست
میدانست وظیفه تقاضا چه حاجت	ای عاشق که احوال و خوشن





حافظ تو ختم کن که منم خود عیان شود
 بامدعی نزاع و محاکا چه حاجت



ساقی کجاست که بسبب اشطار چه حاجت	خوشتر عیش و صحبت باغ و بهار
کس او توقف نیست که انجام کار	مروق خوش که دست دهد معشوق

از صبا در دم مشام جان خوش شود	سری آری طیب انفاس هوا داران
نما شود کل نقاب آینه رحمت میکند	ناله کن بلبل که آینه دلکاران
منع خوشخوار بشارت باد کاه را	دوست با ناله شبهای بیداران
نیست در بازار عالم خوشدلی و زراعت	شیوه زندگی و جزای عیاران
از زبان سپاس آید و امان آمد بگوش	کاه نذرین دیر که چاک بیکاران

حافظ ترک جهان کفن نشا حوسه	
تا نبرداری که احوال جهانداران	

خلوت گزیده را بتماشاچه حاجت	جون کی دست به صحراچه حاجت
جانا جیستی که تراست با خدا	کاخ فردی پر پس که ماراچه حاجت
ای پادشاه چرخ خدا را بسوختم	آخر سوال که که کد را چه حاجت

در ندب با باده حلاست و لیکن	پرویی تو ای سپه و کلند ام حرامست
کو شتم بر قولنی و بخت	چشمم بر لعل لب و کروش جاست
در مجلس عطر میا میز که جانا	بر خطه ز کیسوی تو خوشی مست
تا کنج غمت در دل ویرانیت	پو پسته مرا کنج خرابات مست
از ناک حکوپی که مرا نام رنکست	وز نام چه برسی که مرا ناک زناست
می خواره و سرشته و زیدم و نظار	و انکس که چو ماییت درین شهر است
با محبت عیب نکو مید که او نیز	پو پسته چو یاد طلب شرب مست



حافظ بنشین می و معشوق زمانی

کایم کل و یا پس من عید صیبا مست



وقف کمال خوش باد کردی وقت میخواران

صحنستان فوق بخش و صحبت ان

کنونکه بر کف کل جام باد و هست	بصد سراز بان بلباش در اوصاست
بخاذه قمار و راه صحرایه	به وقت مدرسه بحث کشف کف است
فقیه مدرسه است بود و قنوی	که می حرام ولی به زمال اوقات
بدر و صاف ترا حکم نیست و در کیش	که سر جبه پاتی ما کرد عین الطاف
ببر خلق و ز غنای قیاس کار گیر	که صیبت کوشه شینان قاف
حدیث مدعیان و خیال همکاران	سمان حکایت نزد و زو بوریا با

نموش حافظ و این نکته های چون مرغ	نگاه دار که قلاب شر صر است
----------------------------------	----------------------------

کل در بر و می بر کف و مشوقه بجا	سلطان جهانم کجین روز علا
کوشش میارید درین جمع که آب	در مجلس ما مرغ دوست ما

خزینہ دل حافظ برکت و خال مد
که کارهای چنین جد سرپیماسی^{مست}



که نوکمه میدهد از بوستان^{بست}
من و شراب فرح بخش و یار^{مست}



که اچرا زنده است سلطنته امرو
که خیمه سایه ابرست و برنگه کشت

بحرین حکایت از بهشت^{مست} میگوید
نه عاقبت که پشیمه خیزد و نه^{بست}

بمی عمارت دل که این جهان چرا
بدان برست که از خاک با بسازد^{خشت}

و فاجوی دشمن که پرتوئی^{بست}
که شمع صومعه افروزی از چراغ^{کشت}

مکن بنامه سیاسیه ملاست^{مست} من
که آگهیست که تقدیر بر سر^{نوشت}



قدم دروغ مدار از جنازه^{فقط}
که که چه غرق کنایست^{بست} سرود



من غلام نظر آصف عمدم کورا
صورتی خوابی و سیرت درویشا



جز آستان تو ام در جهان نیست
سر مرا بکنند این در حواله کاشی



غده و جوتیغ زند من سپیدارم	که تیر با کس از ناله واهی نیست
جز از کوی خرابیات زوی تا بم	کزین هم بجان هیچ رود و راهی
زمانه که رفت آتشم بخیر من	بگو بسوز که برین برک کاشی
علام ز کس چاشن آن سپی پدم	که از شر آب سرورش کس نکاشی
مباش در پی آزار و سرخه خویش	که در شریعت ما غیر ازین کیناشی
عنان کشیده روی پادشاه کسور	که نیست در سپهر امی که دادی
چنین که از همه سودا راه می خرم	به از حمایت زلفش مرا نیاشی

انچه ز میشو و از بر تو آید سیاه	کیست که در صحت درویش
انکه پیش نبه تاج کبر خورشید	کبریا کیست که در صحت درویش
دولتی که نباشد غم از آسایش	بی تکلف بشنو دولت درویش
خسر و آن قیله حاجات جهانندی	بیش نبه کی حضرت درویش
روی مقصود که شایان مطلبند	مظهرش آینه طلعت درویش
از گران بکران شکر ظلمند ولی	از ازل تا بابد فرصت درویش
ای تو اگر مفروش منیع نیک ترا	سرور در کف ممت درویش
کنج قارون که فرو میرود از مهر تو	خوانده باشی که هم از غیرت درویش



حافظ ارباب حیات ازلی مطلبی
منبعش خاک در خلوت درویش



بکام تا زسانه مرا بشوینای	نصیحت همه عالم بکوشش من باد
میان و که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاید
که ای کوی تو ارشست حلقه تنیست	اگر چه عشق تو از مرد و کون است
اگر چه پستی عشق خراب کرد ولی	اساس پستی من آن خراب آباد است
ولا منال زبیده او و جور یار که	تر از صیب همین کرده است و این باد



بر و فسانه محوان و فنون هم حاط
لرین فسانه و افنون مرا بسی یار



روضه خلد برین خلوت در دیار	مایه محبتش خدمت در دیار
کنج عزلت که طلسمات عجایب داد	فتح آن در نظر سمیت در دیار
قصر فردوس که رضوانش در بافت	منظری از جمن برست در دیار

پهر رخت جشم مرا نور نماید	وز عمر مرا جز شب و پور نماید
میرفت خیال تو بر چشم من و شکفت	سیهات ازین گوشه که معمور نماید
وصل تو اجل از پیرم دور نماید	از دولت سحر تو کنون دور نماید
تزدیک شد اندم که رفتی بوی	دور از درت آن چپسته مجور نماید
من بعد چه سود از قدمی بجه کنی	کز جان بر موی در دل رنجور نماید
صبرست مرا چاره بجران تو لکن	جون صبر توان کرد که مقدور نماید
در سحر تو چشم مرا آب روان	کو خون جگر ریز که مفتور نماید



حافظ ز غم از گریه نبرد اجنبیست
ماقم زده را دایه سور نماید



برو بکار خود ای دایه غنایم	مرا فتاد دل ز ره ترا چه افتاد
----------------------------	-------------------------------

حافظ به طرفه شاخ نیا میکش ^{ست} کش میوه و لیس پذیر ترا نشسته و



میلی بر کالی خوش نک در منقار ^{ست}
 و اندران که نو خوشش لهای ^{ست} است



گفت ما را شیوه مشوقه ^{ست} این
 پادشاه کامران بود از که ای عا ^{ست} داد
 خرم آن که نماز میان بخت ^{ست} زود
 کین نه نقش عجب در گردش ^{ست} چکا
 شیخ صنعان خرقه ریخته ^{ست} خا
 نوکر تسبیح ملک در حلقه ^{ست} زاردا
 شیوه جنات تجری تحتها ^{ست} الانها

گفت در عین وصل این ناله ^{ست} و فریاد
 یار اگر نشست با بنیت ^{ست} جای احض
 در بیکه دنیاز و عجز با ^{ست} ناز و دوست
 خیز تا بر کاک آن نقاش ^{ست} جان فشان کنیم
 کر مرید را به عشق فکر ^{ست} بد نامی مکن
 وقت آن شیرین قلندر ^{ست} خوش که در اطوار
 چشم حافظ زیر بام ^{ست} قصر آن جور است

شمشاد سپایه پرور مار که گزشت	باغ مرا چه حاجت بود و صوبه
تشخیص کرده ایم و مداد مهر	چون نقش غم ز دور بینی پیر خواجه
دولت درین بهر او گساید	از آستان پریغان هر جبارم
بازار خود فروشی زان راه دیگر	در راه ماشکسته دلی میخیزد
کز مرزبان که میشنوم ناکام	یکفته شبنمیت غم عشق دین عجب
امروز تاجه گوید و بارش در	دی و عده اد و صلح در سر ران
عیش مکن که خال رخ منف کسور	شیر ز آب کنی و آن با زهر
تا آب ماکه منبغش است که بر	فرقت از آب خضر که طهارت
چون کوشش روزه دار به	باز که در فراق چشم امید
با پادشاه بکوی که روزی معدر	ما آب و فقر و شامعت بر

بر آستانه میخانه سر که یافتی	ز فیض جام جم اسپر خاقان
زمانه افسر رندی مذاجب کسی	که سپهر فرازی عالم درین کلاه
و رای طاعت دیوانگان مطالب	که شیخ مذموب عاقلی کنه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند	رموز جام جم از فیض خاک رده دانست
و لم رشیه چشمش مان خوارگان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کو کب طالع سحر کمان حشمت	چنان که بیت که خورشید ویت دانست
خوش آن که نظر لب جام در روی باقی	بمال کیشبه ماه چارده دانست
بلند مرتبه شای که نه روان سپهر	مونه ز حسن طاق بار که دانست



حدیث حافظ و سافر کشیدن نهان

چه جای محبت و شعله پاوشه دانست



پا ربا ده که ز کین نسیم جامه خلق	که مست جام غم و یغم و نام
خیال لف تو چرخ کار خا	که زیر سپه رفیق طریق عیا
لطیفه ایست نهانی که عشق از خیزد	که نام آن لب لعل و خط نکا
جمال شخص رویت و جسم غاص خط	مرا نکست درین کار و بار و لدا
قلندر حقیقت زینم جو خند	مبای اطلای شای که از نمر عا
بر آستان تو مشکل توان رسید آری	عروج بز فلک سروری بدینوار
سحر کرشمه و صلت بخوابم	ز می سعادت خوابی که بز پیدا



دشمن ناله میازار و ختم کن خط
که رستکاری جاوید در کم از ا



بکوی سیکده هر سالگی که ره داشت	دری و کز زون اندیشه تبه دا
--------------------------------	----------------------------

ای غایب از نظر بجزایم سپار	جانم بسببستی بدل دوستدار
تا دامن کفن کشم زیر پای خاک	باور مکن که دست رزق امن دار
محراب ابروان غایتا سحر کهی	دست و عابر آرم و در گردن
کر بایدم شدن سبوی باروت یابی	صد گونه ساحری کینم تا میت
خو اشم که پیش میریت ای موفای طلب	چهار باز پرس که در انتظار میت
صدجوی آسته ام از دیده بر کنار	بر بوی تخم حمر که در دل بکار میت

حافظ شراب و شاه و رندی و صنعت	فای بجامه می کشی و فرد میگزارد
-------------------------------	--------------------------------

بنال میل اگر با من سر یار میت	که ماد و عاشق زاریم و کار مازار میت
در آن جبین کسپی وز زطره دوست	جبه جایی هم زدن تا فهای تار میت

ای به به صبا به سپاس میفرست	بگو که از کجا به کجا میفرست
جیفت بلی چو تو در خاکه ان	ز اینجا به آشیان قایم فرست
در راه عشق هر خطه قرب و بعثت	می نمیت عیان و دعا میفرست
صبح و شام قافله از دعا می	در صحبت شمال و صبا میفرست
تا لک غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بفرست
ساقی پاک که با غنیمت میزد گفت	با درد صبر کن که دعا میفرست
ای غایب از نظر که شمع دل	میگویم دعا و ثنا میفرست
در روی خود نقش برج صنع کن	کاش که خدای نام میفرست



حافظ سرو و مجل پس با ذکر حیرت
 بشتابان که اسب و قبا میفرست



به نیم جو خرم طاق خانقاه و

هر که مصطفیایان پای خمی است



بیارمی که چو حافظ مرارم تپانما
بکریه سحری و نیار نیم شب است



اگر چه باد و فرج بخش باد گلپنر

بیانک چنک مخرمی که محتسب است

صراحی و حریفی کرت چنک است

بطل نوش که ایام فشه اکیر است

در استین مرقع پاله نهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خوریر است

به آب تو به بشوید خرقه آرمی

که موسم و رع و روزگار پرست است

مجویش خوش از دور و از کون

که صاف این سپهر خم جلد در دیر است



سپهر بر شده پرویز نیست خون بالا

که ریزه کسری و تاج پرور است

عراق و پارسی کن فتنی به شعر خوش

پاکه نوبت بغداد و وقت پرست است

سزنا که دریا و که گردم نشیندی	پیدا است بخارا که بلند است
و در سبزه آب درین بادیه میشد	تا غول پایا نقره پد بشد
ای قصه لفر که منته بکه انهی	یا رب کما دافت ایام خرا

حافظ نه غلامیست که از خواجیه	
لطیف کن و باز که حسرت بر ز رعایت	

اگر چه عرض میسرش یار بی ادبست	زبان خوش و لیکن دمان باز ع
پری نهفت رخ و دیو در کمر حسن	بسوخت دیده ز حیرت که این بو
سبب مهر پس که جرخ از چه سفلد پرو	که کام بخشی او را بهانه کی سپی
درین حین کل بچار کس پیداری	چراغ مضطوی با شمع ابرو
دوای درد خود کنون از آن منفرج	که در صراحی چینی و شیشه حلیمیت

دل کفر و صالط به عا باز توان رفت	عمر سیت که عمر هم در کار رفت
احرام چه بنیدیم چو آن مبتدیه است	در سی جبه کوشیم جواز مرده صفا
دی گفت تطیب از سر حسرت جورا	میهاست که بچ تو زقا نون رفت

ای دوست پرسیدن حافظ قدمی	ز اس شش که گویند که از دار رفت
--------------------------	--------------------------------

ای شاه قدسی که کشد بند قضا	وای مرغ بهشتی که دهد دانه
خوابم شد از دیده درین فکر حکم	کاه عویش که شد منزل آسایش
در ویش منیر سی و ترسم که بنا	اندیشه امزش در وایش بوا
راه دل عشاق زو آن چشم خاری	پیدا است ازین شو که مستر است
تیری که زدی بر دلم از عمره خطار	تا باز جبه اندیشه کند رانی صوا

بن گویم شمه از شرح شوخی و از
 کرده دستم گشتم در دیده همچون
 میل مرغی حاصل و قصد و سوی
 ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام



حافظ اندر در داو سوز و پی در مان
 ز آنکه در مانی ندارد در پی آرام



آن ترک بر بچره که دوش را بر ما
 تافت مرا از نظر آن چشم جانین
 بر شمع ز رفت از کدر آتش دل
 دور از رخ او و بیدم چشمه چشم
 از پای فتاویم جو آمدیم سحر
 ای پاچه خطا دید که از راه خطا
 کس واقف ما نیست که از دیده جا
 آن دو که از سوز جگر بر سپهر
 سیلاب بر شک آمد و طوفان ملارفت
 در درد بمانیم چو از دست دور

بجان او که بکشک از جان افسام	اگر به سوی من آری پامی از بردوست
و گر چنانکه در آنحضرت نباشد	برای دیده پیاد و غبار می از بردوست
مگر که او تمنای بزم او نیست	مگر بخوابم پنم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو پیر دلزاست	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر
اگر چه دوست بخیزی نیکو دارا	بجای نغمه و شیم موسی از بردوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزا	چو با شاد ار شود از بند غم دلش آزا
چو با شاد ار شود از بند غم دلش آزا	چو با شاد ار شود از بند غم دلش آزا

مرجای یک شتافان به پیغام دوست	تا کنم جان از سر غمت فدای نام دوست
واله و شید است دایم محو میل در من	طوطی طبعم عشق شکر و بادام دوست
دل و دم و خالش دانه آن امین	برایم دانه افق دهم در دایم دوست

دانه که بگذرد سپهرم من که او	کر چه پری و شست و لیک فرست
چندان که پشتم که کس که برگشت	در اشک با جو ویدرون گفت
سخت آن ها که ندیدم از و شست	مویست آن میان ندانیم کجاست
دارم زلفش که چون بر	از ویدم که ویدم کاش و شست
پی گفت کونی زلف تو در می کشد	باز و لکش تو که آتاب گفت کوست
عمریت تا زلف تو بوی شنیدم	ز آن روز در مشام من هنوز بوست
ما هر جو که در سر کوی تو با شیم	و وقت کسی که جو کوی تو است



حافظ بدست حال بریشان تو ولی
برای زلف یار بریشان نیت نکوست



صبا اگر که زنی آمدت بکشور دست
پاخنه از کیسوی معنیز دست

خوش میدهندش حال و جلال	خوش میکند حکایت و وقایع
دل او شمرده و جگر میسرم	زین نقد قلب خویش که کردم
شکر خدا که از مدح بخت کارسان	بر حسب از دوست همه کار و بار
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار	در گردشند بر حسب اختیار
کر با فتنه در دو چهار انهم نه	ما و جراح چشم و راه انتظار
کحل بجو اسری بن آسای چشم صبح	زان خاک نیکخت که شد بر یکدا
و دشمنی بقصد حافظ اگر دم ندانم	منت خدایا که نیم شد مسا



ماییم و آستانه یار و پس نیاز
تا خواب خوشش که برابر و اندر کنایه



دارم امید طغی از جناب دوست	کردم حنایتی و امیدم فداوست
----------------------------	----------------------------

چست ایست بلند ساد و پیا	زین معایج و انا در جهان کاه
ایرج استغفار بچ فادر حاکم	کین نه زخم نهان است و مجال
صاحب دیوان کوی بند احسان	کا ندرین طغران نشان حسیه
مر که خواه کوی پادشاه و سرخ و کوه	کبر و ناز حاجب و دربان درگاه
بر در میانه رنست کار گیر خا	خود فروشان از بکوی مفسر شاد
مرست از قامت سانی اندام ما	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه
بنده خیر ابا تم که الطمش و است	در نه لطف شیخ و زاهد کاه



حافظ ابرصد نر شیند ز عالی مستیت
عاشق مردی کش اندر بند مال و جاه



این بیکان مور که رسید از دیار	اور و حرز جان ز خط مسکبار
-------------------------------	---------------------------

ای نسیم سحر آرمه یار کجاست	منزل آنست عاشقش عیار کجاست
شبست و ره وادی امین درش	آتش طور کجی موعده دیدار کجاست
مر که آه بجای نقش خراپی دارد	در خرابات پیر پسند که مشایر کجاست
انگشت اهل بشارت که اشارت اند	بگفتا مست بسی محرم سرار کجاست
عقل دیوانه شدن سلسله شکیر کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلخواه



حافظ از باد خندان در چمن میرک
بمقدّم قبول بغیر ماکل عیار کجاست



زاهد غلام مریدت از حال آگاه	در حق تا مرجه گوید جای سجده گاه
در طریق هر چه شناسد آید خیر او	بر صراط مستقیم ایدل کسی گمراه
تاجه بازی رخ نماید پستی و خفایم	عرضه شطرنج زندان را مجال آسایش

مرغ خامه کرد ترک لعل یار و جام
ز ابدان مغدور داریدم انجم بدست



آنکه ناک بدل من زیر چشمتی نه زند

قوت جان حافض در خنده و ریزش



که به چانه کشی شده شدم روز است

چار کتیر زدم کسره بر سر چه است

که بروی کشدم عاشق و از بوی است

نایمید از در رحمت مشوای داده است

زیر این طارقم سیر وزه کسی خوش است

چمن آرای جانم جفاخ شمر ازین غم نیست

یعنی از وصل تو اش نیست بگر باو است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح است

مرمماندم که دهن و ساجم از عشق

می برده تا دهمت آنکسی از رقصنا

کمر کو گمست از کمر مورای پنا

بخر آن ز کس پستانه که شپس مسا

جافه ای منت باو که در باغ نظر

حافظ از دول عشق تو تسلیمانی

فحال مشکین که بر آن عارض کندم	سران گشت که شد ز من آدم با او
و لبرم غم سفر کرد خدا را یار	چکنم بادل مجروح که مرستم با او
با که از نکته توان گفت آن مشکین	گشت مارا و دم عیسی مریم با او



حافظ از معتقدانست که احوال
 زانکه بخشایش پس روح مکرر است



آتش قدری که گویند پای خلوت	یار باین تاثیر دولت از کد این گوت
تا به کیسوی تو دست نماند بایم	مردی در حلقه در ذکر یارب یارب
کشته جان و خندان تو ام که مرط	صدراش کرد جان ز ریختن
شسوار من که آینه در روی	تاج خورشید بلندش چاک راه
عکس خوی عارض من چاک تابم	در موای آن عرق تابست مر و رست

مگر سپرد دنیا درم بود	کون	کردم زیر بار منت او	ست
تو و طوطی و ما و قات	تا	بکدر هر پس قدر است او	ست
کر من آلوده و انهم جبه	عجب	همه عالم کو اوه عصمت او	ست
مگر باشم در آن حرم صبا	که	برده و اسیرم حرم او	ست
دو مجنون که شد و نوبتا	ست	مگر کسی بخور و نوبت او	ست
ملک عاشقی و کنج طرب		هر چه دارم بمن بمنت او	ست
آن سیه خیره که شیرینی عالم با او		چشم میگویند لب خندان دل خرم او	ست
کر چه شیرین سنجان و شهادت		او سیل جانانست که خاتم با او	ست



فخر خان مر بسین که حافظ را
سینه کجی نه محبت او است



بخت طوطی طوطی لعل و چین ما	بحسن عارض قد تو برده است
که هست بر جگرش و سینه‌های	لب و دین ترا ای بسا حقوق
خیال ز کس مست تو نیندازد	بجسم من همه شب و پیاپی
بخت ز کرمیل تو کرده در سرا	بما شرح جمال تو داده در فصل
بید می شود از آفتاب عالمنا	بر ابد و لبش می بیند که جو لعل
بکام اگر بر سیدی ز نخچی خوانا	ببخت این دلش و به کام کل بر
خبر داری از احوال زاهدان جزا	کمان مهر که بدو تو عاشقان
که فوت می شود اینک پاک می در	بعشق روی تو حافظ غریب کجاست



دل سپرده محبت او	دید و آینه در طلعت
------------------	--------------------

گفت ای سلطان جهان هم کن بر این عجب
 گفتش کند زمانی گفت مفرد و هم
 خنجر بر خنجر بی ناز مینی راجه
 که در زنجیر رفتی خندین شست
 میباید یکس می در زنگ روی هست
 بس غیب افتاده است آن مور خط کرد
 گفت ای شام غنیا طره شکر یک
 گفت در بنال دل ره کند نسکین عجب
 خانه پروردی چه تاب آرد غم خندین
 کر ز خاره و خار سازد پیر وین
 خوش قناد آن خال نسکین روح
 همچو برک ارغوان مریضه نسکین
 که چه نبود در بخارستان خط نسکین
 در سحر کابل خدر کن چون ناله این



گفت خط آشنایان در مقام حیرت
 و در نبود که نشیند خسته و نسکین



زبان وصل تو یابد ریاض ضوالت
 ز تاب مگر تو دار و شرار و درج

تا شد آنه مشرتی درهای حافظ راز	میرد مردم کوشن سره کلبا که
--------------------------------	----------------------------



مید صبح و کله پشته سحاب



الصباح الصباح یا اصحاب

الهدام الهدام یا اجبا

پیکه ژاله بر رخ لاله

خوش بنوشید و ایامی

میوزد از جنن سیم

مست بر جان پسنهای

لب لعل ترا حوی

که پند میگذره بستا

در جنین موسی عجب باشد

افستح یا مفتح الالبوا

در منجای پشته اندوگر



بر رخ پاتی بری پیکه



مجمو حافظ بنوش با ده تا

کر همه خلق جهان بر من تو خیف خوردند	بکشد از همه انصافیت هم داد
بست کر همه آفاق بهم جمع شوند	نتوان بر دسوی تو بدون از سر ما
فلک آواره بر سو کند هم میدانی	رشک می آیدش از صحت جابر



تا بوصف رخ ز پای تو دم ^{حافظ}
ورق کل جلست از در رفتی



صبح دولت میدمد کو جام سحر افشا	نوشته زین کجا باشد به جام شراب
صبح خاصست جامی امن و خلوتگاه	موسم شیش است و در ساغر و عهد
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب	خوش بود ترکیب زین جام بلبل مذا
از خیال لطف می مشاطه حالاک طبع	در صمیر بر کل خوش میکند پنهان ^{کلاب}
شاه و مطرب است انسان و مستان باغ	نخه ساقی جو چشم میسرستان ^{خواب}

شکر فروشش عمرش در از با چرا
تفقدی کنی طوطی شکر خارا

غور پس اجازت مکرند ادای کل
که پیشی نمکنی عند کیستید را

بخون لطف تو آن که حصید اهل نظر
بدام و دانه نمکین نه مرغ و انا

جو با حریت نشینی و با ده سمانی
پیاد و ار حسریان و پیمارا

ندانم از چه سبب نکست شایستی
سستی قد آن سپید چشم ماه پیمارا

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو
که زنگ مهر و وفا نیست روی



در آسمان عجب کز گفتن فضا
سماع زمره برقص آورد چچا



بخت بد تا بکجا میرد بشخو را

که وفا با دوست برین دو خدا را

ما برتیم تو دانی و دل غمخو را

بدعا آمد نام هم بدعا و دست بر آ

صوفی پاکه آینه صافیت جام	تابگری صفای می لعل خام
راز فردن بدوز زندان سپ	کین حال نیست زاهد عالم مقام
غنا شکار پس نشود دام	سکایا همیشه باد بخت دام
در بزم دگر کید و قحش درو	یعنی طمع مدار وصال دام
ای دل شبانیت و خنجر کالی	پیرانه سپر بکن نمری ننگ نام
در عیش نقد گوش که چون بخور نماید	اوم بخت و ضمه دار السلام
مارا بر آستان تو بس حرمست	ای خواجه بازین ستر حرم غلام



حافظ میرجام مسیه تائی صبا

وز بنده بند کی برسان هر جام



صبا بلطف بگو آن غزال عفت را که سپر بکوه و پیابان تو داود را

رونق عهد شبابت گریستنا

ای هبا که جوانان جن از سیه

گر چنین جلوه کند غم سیه با دیده

ای که بر مه کشتی از غم سیه راجو کاس

ترسم آن قوم که بر در دوشن نه

یا مردان خدا باش که در کشتی نوح

سر که از آب که آخر بدوشی کشت

برواز خانه کرد و در روان مطلب

ماه کنعان من سینه مصر آن توید

حافظ می خور و زندگی کن خوش

میرسد شده کل بلبل خوش استنا

خدمت با برسان سیر و کل و ریگنا

خاک روبرو در میخانه کنم کمانا

مضطرب حال مگردان من سر کردنا

در سپرد کار خرابات کند انجانا

مست خالی که به آبی خنجر و طوفانا


کوچه حاجت که بر افلاک کسی توانا

کین سیه کاسه در آخر بکشت محاننا

وقت آنست که بدرد کنی زنداننا


دام شود بر کن چو کران سکراننا

ساقیا بر حین زور در جام را	خاک بر سر کس غم آید را
ساعتی بر کفم نه تار	بر کشم این تلی ازرق قام
گر چه بدنامیست نزد عالم	مانیخوا اینم نک و نام را
باوه درو چند ازین غرور	خاک بر نفس تا فرجام را
با دلارامی مرا خاطر خوش	کز دلم کیباره بر آید را
محرم راز دل شیدای خود	کس نمی پسینم خاص و عام را
دود آه پشین سوزن من	سوزن این فخر کان خام را
نسکزد و دیگر سپهر و اندر	سر که دید آن سر و چشم آید را



صبر کس حافظه نختی روز و شب

عاقبت روزی پیاپی کام را



ای صاحب کبر است که رانه مست	روزی تفتدی کن درویش منو را
آسایش درویشی تفسیر من نیست	باد و پستان مروت باد و سمنان ^{مدارا}
در کوی نیکامی مارا گذراندند	کر تو نمی پسندی تفسیر کن قصدا
آن تیغ و شمشیر که صوفی آم ^{شوخ} بجایان	اشی و لایلی من قبله الخدارا
سیرش شود که چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کفا و مروتش شکا
سنگام شکرستی در عیش کوشستی	کین کیمیا یستی قارون کند کدرا
آینه پسند جامست و نیکو	قابر تو عرصه دارد احوال ملک دارا
خوبان رسی کو بخشند کان عمر ^{را}	ساقی بشارتی ده سپهرن پارسا



حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاک و امن معجز و در دارا



بشه که یا دوشش را در روزگار وصال
 خود را که شمه کجا رفت آن عتاب کجا
 ز روی دست دل دشمنان دریا
 چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
 بسین ز نخلان که چاه در است
 کجا همی روی ایدل بدین شتاب
 جو کجانش با خاک آستان است
 کجا رویم بفرما ازین خراب کجا



قرار و صبر حافظ طبع چه میداری
 قرار چیست صبوری که ام و خواب



دل میرود و دستم ضامن خدا را
 در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
 کسی نشکستیم ای باد شمر طهر خیز
 باشد که باز بینم دیدار آشنا
 ده روزه مهر کرد و نسا ایست
 نیکی کجای یاران فرصت شمار بار
 در حلقه کل دل خوش خواند و دوش بیل
 بات الصبوح میو اما ایها الکهارا

کر از شهاب ثاقب مددی رسیده	در قیام یوسیرت بخدای خودم
تو ازین سودواری که نیک می آمد	دل عالمی بسوزی جو عذار بر روزگار
ز فریب او پندیش و خلط مکن خدا	شره سپاس است که در بخون اشارت
رخ سمج ماه تابان سر دست بر نگار	جز قیامت جانها که به شمعان
به پیام آشنای نو از آشنای	مهر شب درین خاتم که پشم صبحکامی



بخند که جرعه ده تو بجان فطرت خرم
که دعای صبحکامی شری دهد شمار



صلح کار کجا و من خراب	بین تفاوت ره که کجا نیست
چه نسبت است بر ندی صلح و تقوی	سلاح و عطف کجا نمف رباب
دلم ز صومعه گرفت و خرمه بگو	کجا هست دیرمغان شراب

بده ساقی می بانی که جرئت نخوانی	کنا را ب رگها باد و گلکشت مصدا
فغان کین لسان شوخ شیرین کاشه شود	جنان دند جگر ز دل که ترکا خن بکار
ز عشق تمام جمال بایر پستی است	باید رنگ خال و خط چه حاجت وی
مر آن حسن و آفرین که یوسف داشتیم	که عشق از پرده عصمت بیرون آورد نی
حدیثا ز مطرب و می که و راز و مهر جو	که کن کشود و گشت یککست این معما
نصیحی گویش کن چنانکه از جان شیرین	جو نان سعادت بد پند پیر و اما
اگر دشنام فرمای بی که نفرین عاکو	جواب تلخ فریب پس لعل شکریا



غرل کشی و در سستی پیا و خوش جان
که بظنم تو افشاند فلک عقد شریا



بعد از زمان سلطان که رسد این عمار
که پیشکوه بدشاهی ز نظر مران کیدار

دل خانی میکند دلدار را که کند

کی دهد و این خن را که همه شون

عزت آن دو مراد ای ساقیان هم

دوردار از خاک و خون آهن پاک

ای صبا با سنا گمان شیرین و از ما

کرجه دوریم از بساط قربت دور

ای شمشاد لبند اختر خدای

زینارای و پستان جان و جان

خاطر مجموع ما زلف پریشان

کرجه جام مانده پری بدوران

کانه دین هکشته بسیارند قربان

کای سرحی ناشناس کی میدان

بند شاه شمایم و شن خون

تا بوسم محو کرد و خاک ایوان



میکند حافظ و عایین بنو آینه میگو
روزی ما با دلعل شکر افشان



بخال بند و شین خشم سمرقند و بخارا

اگر آن که شیرازی بدست آوردن

ترسم که صرغ نبرد روز باز خواست	نهان حلال شیخ را آب حرام ما
متی چشم شاه دلبند ما خوش است	ز آنرو سپرده اند پستی زمام ما
حافظ ز دیده و اندیشه اشکی نمی شناسد	باش که مرغ وصل کند قصه دمام ما



دریای خضر فلک کشتی سلال
پستنه غرق لغت حاجی قوام ما



ای فروغ سپیده از روی زیشان	آب روی خوبی از چاه خندان
غرم دیدار تو در دجانب آب آمده	باز کرد و یار آید چیست فرمان
کس در زکست طریقی نیست عا	به که نفروشد مستوری برستان
بخش آب آلود ما پیدار خواهد شد	ز آنکه زود بر دیده آب روی خندان
با صبا همراه بفرست از زخمت	بو که بوسی بشویم از خاک بستان

شب یار یکیم معشوق کردانی چنین	کجا دانست حال ما سبکباران ^{ساحلها}
همه کارم خود کای بدنامی شیده	نهان کی ماند آن ازی کرو سار ^{مختلها}



حضور کی بر نمی آید از غایب ^{فقط}
متی تا من بهیوی دغ دنیا و ^{اهلها}



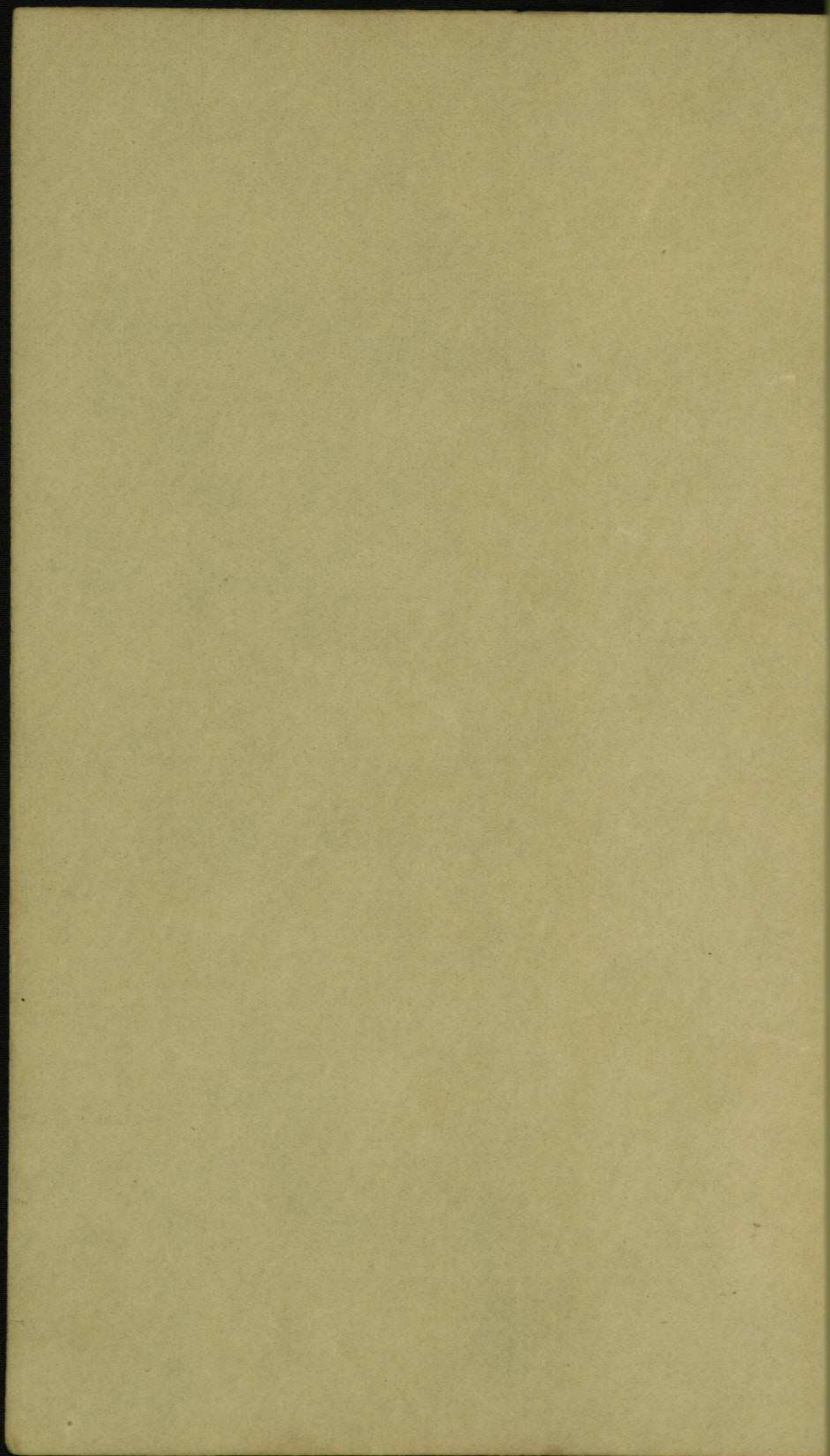
ساقی بنور باد و بر سر نور جام	مطرب بگو که کار جهان شد بکام
ما در پاله عکس رخ یار دیدیم	ای خیر لذت شرب مدام
سرگزیده اکنه در شیشه عشق	ثبت است بر جریده عالم دوام
چندان بود که شمش و ناز سنی قدان	کاید بکله و سپر و صنوبر خرام
ای باد اگر بکشتش اخیاب بکندی	ز نهار عرضه ده بر جانان پیام
کونام ما زیاده عهد اجماعی	خود آید اکنه یاد نیاری ز نام

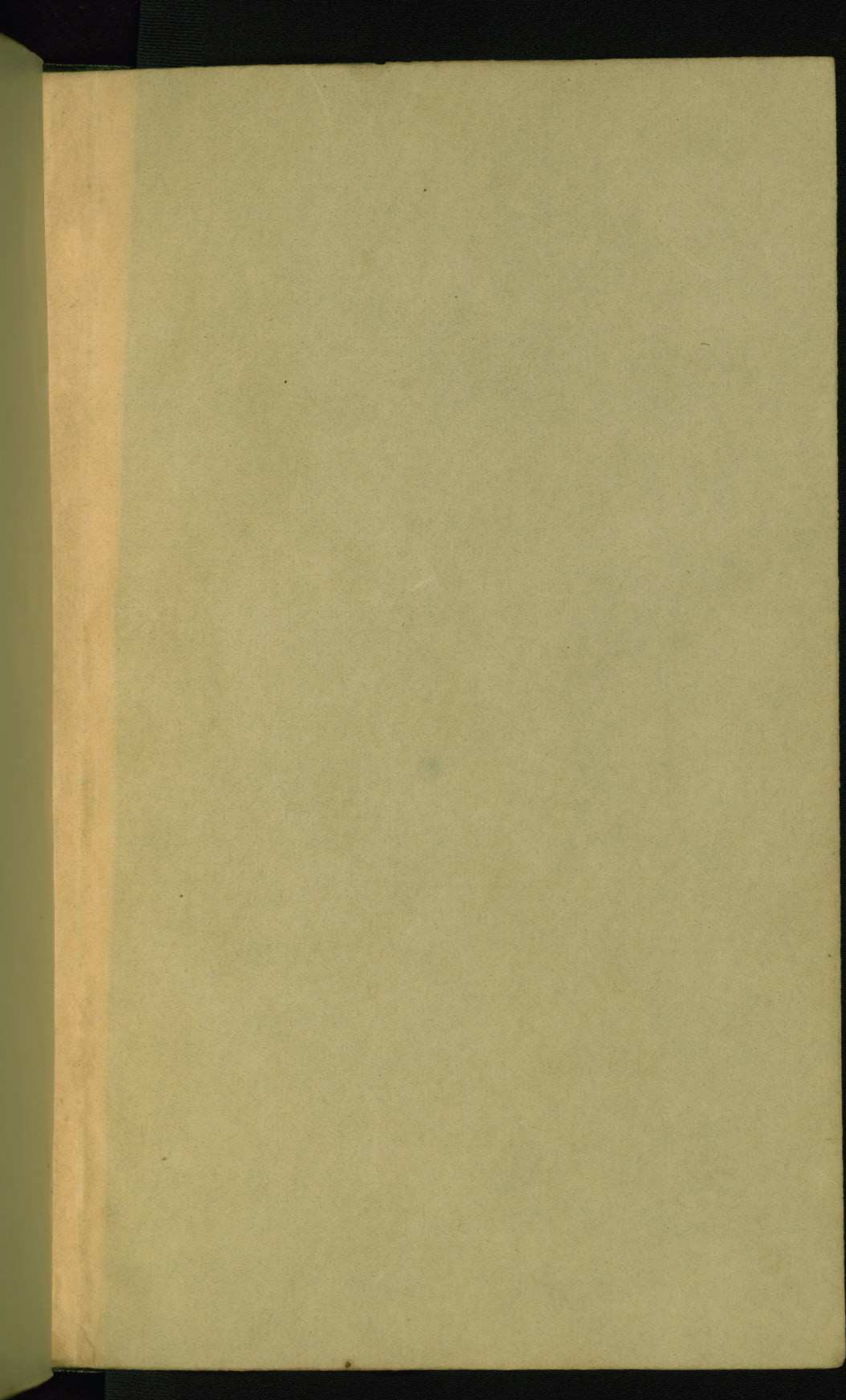


در بیان
الانامیه السامیه و کلمات
برشماران موداولی افغان
یونان و کازخستان
و خاندان مسکین
و خاندان کوط

٧
اسم محمد العبد الفقير
السبح محمد بن محمد
عمر لها







W. 633

W-4-10









The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

Form: Illustration

fol. 88b:

Title: Double-page illustration

Form: Illustration

Label: This is the right side of a double-page illustration, depicting a mosque scene with a preacher and its congregation (both men and women).

fol. 171b:

Title: Double-page illustration

Form: Illustration

Label: This is the right side of a double-page illustration, depicting a tavern scene (perhaps in Shiraz) with jars of wine and musicians.

Provenance

Ownership statement: Muḥammad ibn Muṣṭafá (fol. 1a)

Seal impression: Muḥammad Rizā Javāhid Zamūnī[?] (fol. 1a)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

Inapplicable.

Dark brown leather (with flap); central lobed medallion with pendants and cornerpieces brushed with gold; endleaves of marbled paper; gilt edges

Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	9.0 cm wide by 14.0 cm high
Written surface	4.5 cm wide by 9.0 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 10 Text surrounded by a frame
Contents	<p><i>fols. 1b - 217a:</i></p> <p><i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfiẓ</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in black nasta'liq script</p> <p><i>Decoration note:</i> Three double-page illustrations (fols. 39b-40a, 88b-89a, and 171b-172a; double-page illuminated frontispiece with oval medallions enclosing the title of the work and the first four couplets (fols. 1b-2a); small rectangular or triangular pieces with floral designs on the sides of selected verses; frame</p>
Decoration	<p><i>fol. 1b:</i></p> <p><i>Title:</i> Double-page illuminated frontispiece with titlepiece</p> <p><i>Form:</i> Frontispiece; titlepiece</p> <p><i>Label:</i> This is the right side of a double-page illuminated frontispiece. It has the title of the work and the first four couplets inscribed in white nasta'liq script in the central oval medallion.</p> <p><i>fol. 2a:</i></p> <p><i>Title:</i> Double-page illuminated frontispiece with titlepiece</p> <p><i>Form:</i> Frontispiece, titlepiece</p> <p><i>Label:</i> This is the left side of a double-page illuminated frontispiece. It has the title of the work and the first four couplets inscribed in white nasta'liq script in the central oval medallion.</p> <p><i>fol. 39b:</i></p> <p><i>Title:</i> Double-page illustration</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.633
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i> ديوان حافظ
Author	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدين محمد حافظ الشيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
Abstract	This manuscript is an anonymous illuminated and illustrated tenth-century AH / sixteenth CE copy of the Collection of poems (dīvān) by Ḥāfīz (fl. eighth century AH / fourteenth CE). Written in nasta‘līq script, this codex opens with a double-page illuminated frontispiece and has three additional double-page illustrations.
Date	10th century AH / 16th CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
Colophon	217a: Transliteration: tamma al-kitāb bi-‘awn Allāh wa-ḥusn tawfīqih /1/ wa-al-ṣalāh wa-al-salām ‘alā khayr /2/ khalqih Muḥammad wa-ālih /3/ ajma‘īn /4/ Comment: In Arabic; no name of scribe or date of copying
Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: iii+217+ii

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.633, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011